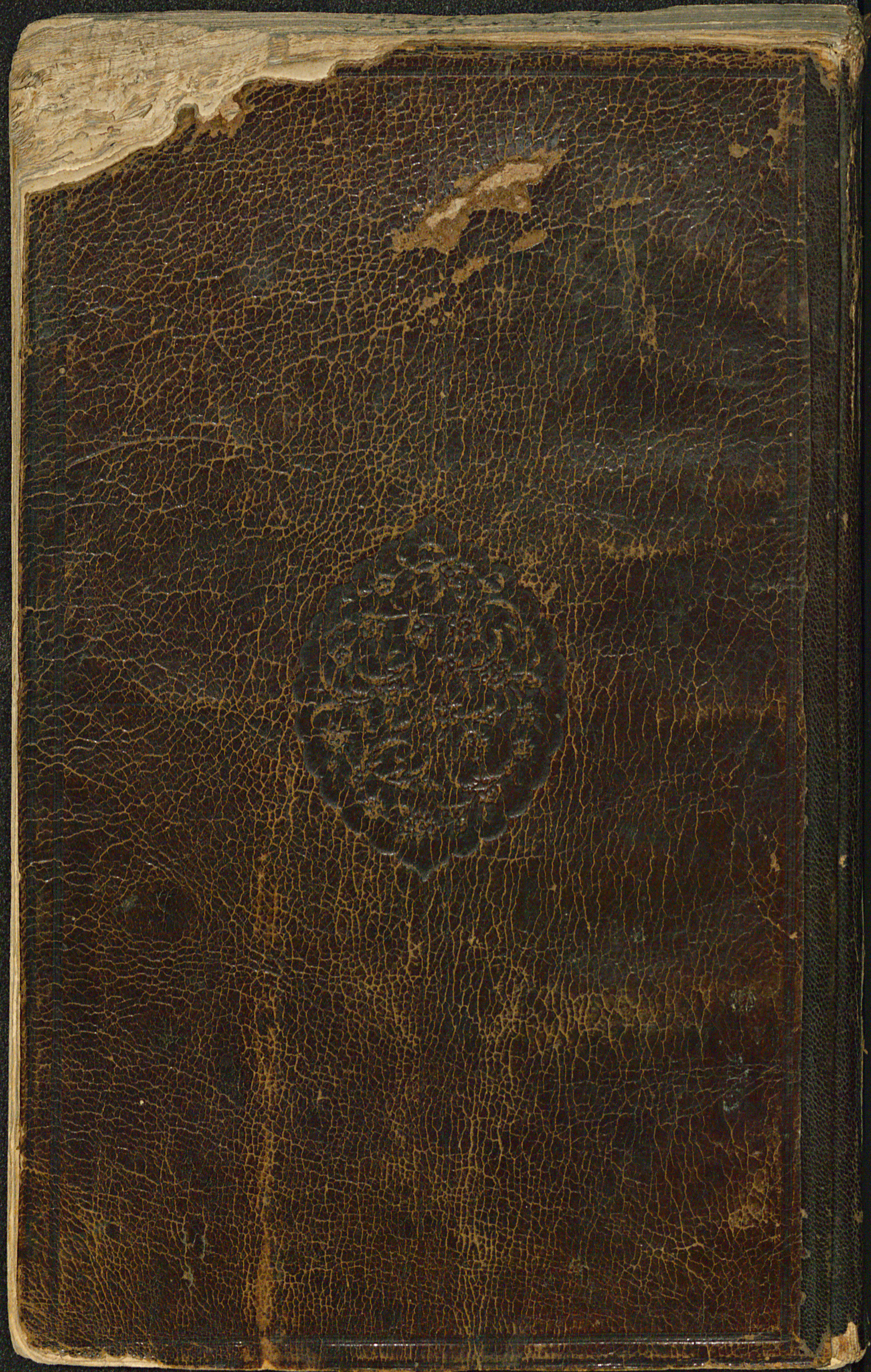




J. M. Deuscher

13



حلل عثمان

۲۰

نجما

نعلی سماوقتلو سعادی

255
13
ms persan

الموت كاس كل نفس شاربه

القبر باب كل الناس داخله

٨

مفرد

دل عاشق اکر نزدیک اکر دور   اولور یارک اکر حیاتی ایله مسرور

رباعی عربی

عمرک اولدکجه طالب علم اول   اولاناکیم سعادتوکه سبب
دیمه کیجدی زمانی بحصلک   من لدن المهد الی اللحد قیل آنی طلب

من القطیمة فی سوق الغزالین

الحمد لله الوهاب لمن یشاء بجمیل الصواب الصلوة والسلام

قال النبی عم من تعلم علما لاجل السوال فقد مات منافقا ومن تعلم علما لاجل التکبر فقد مات کافرا ومن تعلم علما لاجل العمل الدنیا فقد مات عاصیا ومن تعلم علما لاجل العمل فقد مات مؤمنا
صدق رسول الله

مفرد

باقی لزت وصلک طمعی سو بلندی
طوطی شهد و شکر در کتوردن کفتاره

ایکی سکیالی
ابن طارق

شول بیتلرکه مصراعلرنك آخرلری بربرینه موافق اوله قافیه‌ده اکا
اصطلاح فارسیده مثنوی دیرلر ایکی بیتلر قافیده‌مت ور اوله
مصراع اولك آخری ثانیده ورابعده موافق اوله مصراع ثالثه
موافق اولمیه اکا رباعی دیرلر شول اوچ بیتدن طقوزه وارنجه
بیتلرکه اول مصراعی آخرینه قافیده موافق اولمیه اکا قطعه دیرلر
شول بیتلرکه ایکی مصراع اوله قافیده اخرلری بربرینه مطابق اولسونه
اولمه‌سونه اکا بیت دیرلر شول بیت که موزون و مثنوی اوله اکا
شعر دیرلر شول نظم که موزون اوله قافیه واحد اوزره اوله اکا
مصراع دیرلر تمت

تنكلبال
ابى طارق

سكلكاك
طارق

تنكلكلو
طى

استصحبه اسماعيل
بچناق حصاری



بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

منت خدایرا عز وجل که طاعتش موجب قربتست
وبشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد
حیاتست وچون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست وبر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست وزبان که بر آید · کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش · عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش · کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان
نعمت بی دریغش همه را کشیده پردهٔ ناموس
بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای
منکر نبرد **قطعه** ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری • دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری • فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات را در مهد زمین بپرورد درختانرا بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم
موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش

نحل باش کشته قطعه ابر باد و مه و خورشید فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبر است از سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات
ورحمت عالمیان وتتمهٔ دور زمان محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم بیت شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم چه غم دیوار امت را که دارد چو
تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه وآله هر آنکه یکی از بندگان کند کار پریشان

bientôt ut eur
le bon de joyeux le marque

2

روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه
حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند
بازش بخواند باز اعراض نماید بازش بتضرع
وزاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید که یا ملایکتی
قد استحییت من عبدی ولیس له غیری دعوتش را
اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری
دعا و زاری بنده شرم همی دارم بیت
کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست او شرمسار
عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف اند
که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش
بتقصیر عبادت بتحیر منسوب که ما عبدناک حق عبادتک

قطعه بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد • بی دل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند • بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایه یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبت فرو

برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده بکرانکه

ازان حال باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط

گفت ازین بستان که در وی بودی مارا چه تحفه

کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت

گل رسم دامنی از گل پر کنم هدیه اصحاب را چون بدرخت

گل رسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از

دست برفت قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان

شرح عشق ایله مست بی عقل کمسنه حق تعالی یه و یمکه قادر اولور حال بو که اول بی نشاندر اول میان کمسنه اندن کندیدن خبری اولمیان نیجه خبر ویرر

کان سوخته را جان شد آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند

کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت باخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت

سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب

حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشاتش

که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل

نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ
زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان پادشاه
معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن
سعد بن زنکی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض
عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین
بلیغ فرموده وارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ
انام از خواص و عوام بمحبت او کراییده اند که الناس
علی دین ملوکهم **نظم** زانکه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است ⁂ کر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست ⁂ کلی خوش بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم ⁂ بدو کفتم که مشکی یا عبیری

که

4

که از بوی دلاویزی تو مستم • بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم • کمال همنشین در من اثر کرد

وگرنه من همان خاکم که هستم • اگر من خود درآیم گرد عالم

نیامد چون تو دلداری بدستم • مرا گویند که توبت می پرستی

چو یارم بت من هم بت پرستم • منم سعدی در این وادی نشسته

بخاک پای تو چون گل پرستم • اللهم متع المسلمین بطول

حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجات

اوداته وولاته ودمر علی اعدائه وحساده بما تلی فی

القرآن من آیاته اللهم احفظ بلده واحفظ ولده

لقد سعد الدنیا بدام به سعده • وایده المولی بالویة النصر

کذلک تنشاء لینة هو فرعها • وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت

حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت

در امان سلامت نگه دارد قطعه

ندانی که من در اقالیم غربت ● چرا روزگاری بکردم درنگی

برون رفتم از جنگ ترکان چو دیدم ● جهان درهم افتاده چون موی زنگی

همه آدمیزاده بودند لیکن ● چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم ● پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک محضر ● برون لشکری چون هژبران جنگی

چنان بود در عهد اول که دیدم ● جهان پر ز غوغا و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل ● اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

قطعه ایضاً اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست

فتنه

تا بر سرش

تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک

مانند آستان درت مامن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر

بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تالیف کتاب گلستان یکشب تامل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل
در الماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

نظم هر دم از عمر میرود نفسی ۰ چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت ودر خوابی • مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت وکار نساخت • کوس رحلت زدند وبار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل • باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت • رفت ومنزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی • وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار

جام عیش آدمی شکست • تا بتو رنج میرود چه غمست

ار ببندد جهانت نگشاید • که دل از عمر بر کند شاید

ور گشاید جهانت نتوان بست • کو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش • پنج روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب • جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف و کامل • ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم • زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم

به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم • تا یکی از دوستان که در

یکی از دوستان که انیس من بودی در حجره هم جلیس عادت قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط ملاطفت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست • بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید • بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که

بگفته

7

مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق
معروف که آزردن دل دوستان جهلست و کفارت
یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقض عهد
اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی
در کام قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر • چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیله ور • اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی •
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی •
فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم

و عکس آن اولی است

[illegible]

وروی از محاربهٔ او گردانیدن مروت ندانستم

که یار موافق بود و ارادت صادق داشت بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز ۰ که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در

فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت

ورد رسیده شعر پیراهن برگ بر درختان

چون جامهٔ عید نیکبختان ۰ اول اردبهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان ۰ بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ۰ تا شب را بهوستان یکی

از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم

و درختان در هم گشنی که خرده مینا بر خاکش ریخته اند

وعقد

8

وعقد ثریا از تارکش در آویخته قطعه

روضهٔ ما ء نهرها سلسال • دوحهٔ سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ • وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایهٔ درختانش • گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد دیدمش

دامن گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت

شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقای نباشد و عهد گلستان را

وفای نباشد و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید.

گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت

حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد

خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان

بقای نباشد
وعهد گلستان را

عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند شعر

بچه کار آیدت ز گل طبقی • از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد • وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت

که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق

بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت

در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید

فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب

گلستان تمام شد ثنای پادشاه اسلام اتابک

سعد بن زنگی و تمام آنگه شود که بحقیقت پسندیده آید در

بارگاه شاه جهان پناه سایه لطف کردگار و پرتو رحمت

رحمت پروردگار فخر زمان وکهف الانام المؤید من السماء
المنصور علی العدا عضد الدوله القاهره سراج
المله الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعدی
بن اتابک الاعظم شهنشاه معظم مالک رقاب
الامم مولا ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر سعد بن زنگی
ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وبکرشمه
لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه
گر التفات خداوندیش بیارآید
نگارخانه چینی ونقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد

از ین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش

بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست **ذکر امیر کبیر**

ابونصر سعد بن زنگی دیگر عروس فکر من از بی جمالی

سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد

و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه که متحلی گردد

بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید منصور ظهیر سریر

سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا

مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک

ملک الخواص غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک

و السلاطین ابوبکر بن ابو نصر اطال الله عمره و اجل

طویل

قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح صدور
اکابر آفاق است و مجمع مکارم اخلاق **بیت**
هر که در سایهٔ عنایت اوست . گنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است
که اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند
هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین
طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان
بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر چنین صدقه ادا
در غیبت اولیتر است که در حضور آن بتصنع نزدیکست
و آن از تکلف دور یا جابت مقرون باد **قطعه**
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را (باقی)

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را عذر تقصیر خدمت

و موجب اختیار عزلت تقصیر تقاعدی که در (ازین سبب)

مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر

آنست که حکمای هند در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند

و بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست

(از فایده مهم) (این کمال) (از روی افراط)

دروغ

11

یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید بودن
تا تقریر سخن کند کو زر جمهر شنید و کفت اندیشه کردن
که چکویم به از پشیمانی خوردن که چرا کفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن • بیندیشد آنکه بکوید سخن
مزن بی تامل بکفتار دم • نکو کوی کر دیر کویی چه غم
بیندیش وانکه بر آور نفس • وزان پیش بس کن که کویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب • دواب از تو بهتر نکویی صواب

تکلیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره
که مجمع مکارم اخلاق اهل دلست و مرکز علمای متبحر که اکر
در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده باشم که شبه در بازار

جو هر یان جوی نیرزد و جراغ بیش آفتاب پرتو

ندارد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید

شعر هر که گردن بدعوی افرازد . خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده . کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه و انگهی گفتار . پای بست آمدست پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان . شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان

که تا جای نه بیند پای نه نهند قدم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای و انگه زن کن شعر

گرچه شاطر بود خروس بجنگ . چه زند پیش باز روبین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش . لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باغ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب
زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند
کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات
و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم
و برخی از عمر گرانمایه برو خرج این بود موجب تصنیف
گلستان

نظم

بماند سالها این نظم ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعایی

بعد از امعان نظر در ترتیب
کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدیم
تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت

هشت باب اتفاق افتاد تا بملامت نینجامد

وبالله التوفیق تاریخ ما دران مدت که ما را وقت خوش بود

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود گفتیم

حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول
در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری
اشارت کرد بیچاره دران حالت نا امیدی بزبانی
که داشت ملک را دشنام داد و سقط گفت که
گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد
بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز • اذا یئس الانسان
طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب ملک
پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت

بیت
دران نوبت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

که ای خداوند میگوید که والکاظمین الغیظ والعافین

عن الناس ملک را بر و رحمت آمد و از سر خون او

درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس

ما را نشاید جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام

داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت

آن دروغ وی مرا پسندیده تر آمد ازین راست که تو

گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی نهادن

گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز بیت

هر که شاه آن کند که او گوید ∘ حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود شعر

جهان ای برادر نماند بکس ∘ دل اندر جهان آفرین بند و بس

ملک

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت • که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک • چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را
در خواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود
او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او همچنان در خانهٔ
چشم همیگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل این خواب
فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دگرانست شعر بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند •
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک •
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند •

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان غنیمت شمار عمر

زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زادهٔ را شنیدم که کوتاه و حقیر بود

و دیگر برادران بلند و خوب روی باری پدر بکراهیت

و استحقار در وی نظر میکرد پسر بفراست دریافت

و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه

بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

اقل الجبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا

قطعه آن شنیدی که لاغر دانا گفت روزی بابلهی فربه

قصه

جاهل

عالم

15

اسب تازی اگر ضعیف بود · همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند و برادران

بجان برنجیدند **شعر** تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد · هر بیشه گمان مبر که خالی

شاید که پلنگ خفته باشد · شنیدم که ملک را دران

مدت دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر از هر دو

طرف روی درهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید

آن پسر بود و گفت **قطعه** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

بلنسکو بلنهدن

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کار
بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه ای که شخصی منت حقیر نمود ٭ تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید ٭ روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و ایشان
اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت
ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم
که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی
عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش

کردند

16

قیز قرنداش

پنجره وقاغی

کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر
دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که
هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند بیت

معدوم

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ۰ ور همای از جهان شود
پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی
بواجب داد هر یکی را از طرف بلاد حصه معین کرد
تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش
در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد قطعه
نیم نانی گر خورد مرد خدا ۰ بذل درویشان کند نیمی دیگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ۰ همچنان در بند اقلیمی دیگر
حکایت طایفهٔ از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند

ومنفذ کاروان بسته ورعیت بلدان از مکاید
ایشان مرعوب ولشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذ منیع از قلعه کوهی بدست آورده بودند
(موضع)
وملجا وماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این
طایفه برین نسق روزکاری مداومت نماید مقاومت
با ایشان ممتنع کردد **شعر** (رحمت) درختی که اکنون کرفتست پای
بنیروی شخصی برآید زجای • وکر همچنان روزکار هلی
بکردونش از بیخ برنکسلی • سرچشمه شاید کرفتن ببیل
چه پر شد نشاید کذشتن بپیل • سخن برین مقرر شد که یکی را
بتجسس ایشان برکماشتند و وقت نکه میداشتند

قوت
فلانکل

تا بوقتی

تا بوقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی
مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را
بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه
که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده
سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر
ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی
از شب درگذشت بیت قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمین بدر
جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان
بدرگاه ملک حاضر آوردند همگان بکشتن اشارت
فرمود اتفاقا در ان میان جوانی بود که میوه عنفوان

براز

شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده
یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت ای ملک هنوز این پسر از باغ
زندگانی بر نخورده است و از ریحان جوانی تمتع نیافته
یمنی
توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون
او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید
و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است
نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار
ایشان بر آوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن
قور
واقعی

یاوری ... نیست

واقعی کشتن و بچه نگاه داشتن ما کار خردمندان

سوکت

قطعه ابر اگر آب زندگی بارد ◦ هرگز از شاخ بید بر نخوری

بخشی

با فرومایه روزگار مبر ◦ کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن

رای او آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود

عین حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان

تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست

که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان

گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن

طایفه در نهاد او متمکن نشده است ◦ در حدیث

آمده است که مَا مِنْ مَوْلُودٍ اِلَّا وَ قَدْ یُولَدُ عَلَی فِطْرَةِ اَبَوَاهُ

الاسلام ثم

یهودانه و ینصرانه و یمجسانه **قطعه**

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با وی یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

شعر

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استادان ادیب بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمهٔ میگفت

که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت
او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود ، گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را
بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان
بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان
گزیدن گرفت و گفت قطعه
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ،
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ،
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ،

در باغ لاله روید در شوره بوم خس **قطعه**

زمین شوره سنبل بر نیارد • درو تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای آغلمش که عقل

و کیاستی و فهم فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد

خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود **بیت**

بالای سرش ز هوشمندی • می تافت ستاره بلندی

فی الجمله نظر مقبول [سلطان] آمد که جمال صورت و معنی داشت

و حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست

نه بسال ابنای جنس او بر وی حسد بردند و بخیانتی متهم

کردند و در کشتن سعی بی فایده نمودند **مصرع**

نمی

دشمن چگونه چو مهربان باشد دوست ملک پرسید

که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ

دولت خداوندی همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی

نمی شود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوندی باقی باد

قطعه توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست

که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند مقبلانرا زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شب‌پره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست
تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت
آغاز نهاده خلق از مکاید ظلمش بجهان در رفتند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه
تهی ماند و دشمنان زور آوردند قطعه

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد • گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال
مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید
که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه پادشاهی
[illegible] هیچ توان دانست

برو مقرر شد گفت آنجا که شنیده خلقی بتعصب
باو گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت
گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست
تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی
نداری   همان به که لشکر بجان پروری   که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست
گفت ملک را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت (عدالت) تا در
ملکش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست شعر
نکند جور پیشه سلطانی   که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند   پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند موافق طبع نیامد و روی ازین سخن درهم کشید

و بزندانش فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عمش بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند ملک پدر خواستند
قومی که از دست تطاول این بجان آمده بودند و
پریشان گشته و بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند
و ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست غلام
دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری

در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت
کردند آرام نگرفت و ملک را عیش ازوی منغص شد
چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت
اگر فرمان دهی من او را خاموش کنم گفت از غایت
کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا در انداختند باری
چند غوطه خورد مویش گرفتند پیش کشتی آوردند
چون بر آمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را این
کار پسندیده آمد گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول
محنت غرق شدن کشتی نچشیده بود و قدر سلامت
کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند
که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید

[interlinear: ای توق]

معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا
دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم
ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان
[interlinear: کراز]
بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
سیم گزند خویش اهنک هلاک من کنند پس قول حکما را کار

بستم

بیشتم که گفته اند **قطعه** ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ • نه بینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ • ازان مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ **حکایت** یکی از ملوک
عجم رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع
کرده ناگه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان
قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان
اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف جملگی
مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت
این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی
وارثان مملکت **قطعه**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل ● ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو ● همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام ● آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی ● من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز و دعا

دعا کرد و حاجت خواست **بیت**

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند

آنان که غنی ترند محتاج ترند

و آنکه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است

و صدق معاملت ایشان خاطر همراه من کنید که از

دشمنی قوی اندیشه ناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت

کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی **قطعه**

به بازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید

که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر انکه تخم بدی کشت چشم نیکی داشت •
دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست •
ز گوش پنبه برون آر داد خلق بده •
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست •

بنی آدم اعضای یکدیگرند • که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار • دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی • نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید
آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش گفت مرا دعای خیر
کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا
این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانانرا

ای زبر

شعر ای زبردست زیردست آزار • گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری • مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را

پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت

ترا خواب نیم روز تا دران یک نفس خلق را نیازاری

قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست • آنچنان بد زندگانی مرده به

[illegible]

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت

روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست • کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما بدر خفته بود بشنید گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرّه هزار دینار از روزن بیرون داد
و گفت ای درویش دامن بدار گفت ای خداوند
دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک بخندید و خلعتی بر آن
مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد را
باندک زمانی تلف کرد و باز آمد **بیت**

قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک پروای او نبود حال وی بگفتند بهم بر آمد
و روی از او در هم کشید و از اینجاست که گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت که از حدّت و صولت پادشاهان
بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور

ملک

مملکت متعلق باشد تحمل ازدحام عوام نکند شعر

حرامش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی ز پیش • به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت برانید این گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت

باندک مدت برانداخت که خزینه بیت المال لقمه

مساکین است نه طعمه اخوان شیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد •

زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آنست که

چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند

تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر

ومنع مناسب ارباب همت نیست که یکی را لطف امیدوار
گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن کار خردمندان نیست

قطعه بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز • بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم
دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود

ملامت کردم و گفتم که دونست و ناسپاس و سفله

وسفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم
قدیم برگردی و حقوق نعمت سالیان در نوردی
گفت بکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه
بی جو بود و نمدزین در گرو و سلطان که بزر بر سپاهی
بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد قطعه

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

لشکرت باید ای شاه جهان جامه و نان
تا دلت را از جهان بیغم و بی رنج کند

جامه و نان ندهی جنگ چه می فرمایی
جنگ بی جامه و نان لشکر شطرنج کند

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان

در آمد و برکت صحبت ایشان در وسرایت کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد
و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی قطعه
آنان که بکنج عافیت بنشستند . دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند . وز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمند کافی باید گفت نشان
خردمند آنست که بچنین کارها تن در ندهد بیت
همای بر همه مرغان ازان شرف دارد .
که استخوان خورد و جانور نیازارد .
مثل سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت
شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم

28

وا زنده دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنیم
گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در
آورد گفت بیمجان از بطش او ایمن نیستم بیت
اگر صد سال گبر آتش فروزد • چو یکدم اندرو افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که
سر تش هم برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان
بر حذر باید بودن که بسلامی برنجد و باشد که بدشنامی
خلعت دهند آورده اند که ظرافت بسیار هنر ندیمانست
و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان

شکایت روزگار نامساعد پیش من آورد که کفاف
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
ندارم و بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر
صورت که زندگانی کرده باشم بر نیک و بد من اطلاع
نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست . باز از شماتت
اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا
در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه
ببین آن بی حمیت را که هرگز . نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را . زن و فرزند بگذارد بسختی
و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم

که اگر بکار شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر
باشد بقیت عمر از عهده ان بدر نتوانم آمدن گفتم
ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان
و بیم جان و خلاف رای خردمندان بدین در ان بیم افتادن

قطعه
کس نیاید بخانهٔ درویش ⁂ که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو ⁂ یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من
نیاوردی نشنیدهٔ که هر که خیانت ورزد دستش
از حساب بلرزد

بیت
راستی موجب رضای خداست ⁂ کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گفته اند
چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان

و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی
از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه
باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که
دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی
گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفت
شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه
شتر را با تو چه مناسبت و ترا بدو چه مشابهت

گفت

30

بنشین

گفت خاموش که اگر حسودان بغرض بغرضی گویند

[illegible]

کر ستر است که راغم مخلص من باشد تا تفتیش حال

من کند و تا تریاق از عراق آوردن مارگزیده مرده

باشد و ترا همچنین فضلت و دیانت و تقوی و امانت

اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه

حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در موضع

خطاب پادشاه افتی دران حالت کرا مجال مقالت

باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست

کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته اند **بیت**

بدریا در منافع بی شمارست ∘ اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی درهم کشید

فرنیق

وسخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل
وکفایت است وفهم ودراست قول حکما درست آمد
که گفته اند دوستان در زندان بکار آید که بر سفره همه
دشمنان دوست نمایند **قطعه** دوست مشمر آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر می شود و
نصیحت من بغرض می شنود بنزدیک صاحب دیوان
رفتم بسابقهٔ معرفتی بیان کردم تا بکار مختصرش
نصب کردند چندی برین برآمدند و لطف طبعش را
دیدند وحسن تدبیرش بپسندیدند کارش ازان
درگذشت وبمرتبه برتر ازان متمکن شد همچنین نجم

سعادتش

31

سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید
مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم قطعه
نگار بسته میندیش دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکست
منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد
دران نزدیکی مرا با طایفهٔ یاران اتفاق بسفر
افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال
کرد و ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان
گفتم این چه حالست گفت آنچنان که تو گفتی طایفه

طایفه چند بر دند و بخیانتی منسوب کردند و ملک
دام ملکه در کشف حقیقت آن استفسار ننمود
و یاران قدیم و دوستان عمیم از کلمه حق خاموش
گشتند و صحبت دیرینه قدیم فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه … همه عالمش پای بر سر نهند
چو بیند کاقبال دستش دهند … تواضع کنان دست بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته
که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص
کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارة
من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر
دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم

32

بمیری **بیت** یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار **مصلحت** ندیدم
ازین بیش ریش درونش خراشیدن و نمک پاشیدن
برین دو کلمه اختصار کردم **قطعه**
ندانستی که بینی بند بر پای . چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش . مکن انگشت بر سوراخ کژدم
حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و یکی از بزرگان حسن ظن بلیغ
در حق این طایفه داشت و ادرار معین کرده مگر یکی
ازایشان حرکتی کرد نامناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد شد

شرمالمق

عقرب

خواستم تا بطریق کفاف یاران متخلص کنم آهنگ
خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش
داشتم که گفته اند **قطعه** در میر و وزیر سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن . سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبان بگیرد آن دامن . چندانکه مقربان حضرت
آن بزرگ بر حالت من وقوف یافتند و باکرامم در
آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم
و گفتم **بیت** بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت **مصرع** الله الله چه جای این سخن است **بیت**
گر بر سر چشم ما نشینی . بارت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستیم تا حدیث

ذلت یاران در میان آمد گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام • که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و لطف • که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران

فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مونت ایام تعطیل

وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر

جسارت خواستم در حال بیرون امدن گفتم **قطعه**

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید • روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما باید کرد • که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث ماند

دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت

بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود • بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن • که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای به تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک

پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی

نهاده دست ازین حرکت کوته کن که واقعها در پیش است

و دشمنان در کمین مبادا که بوقت حاجت فرومانی

قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش • رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم • که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید و مر او را زجر فرمود و گفت

مرا خدای عز و جل مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم

و ببخشم

و بچشم نه پاسبانم که نگه دارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکار

گاهی صیدی کباب کردند نمک نبود غلامی بروستا

فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت

بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین

قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اوّل اندکی بوده است

و هر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید **شعر**

نماند ستمکار بدروزگار ۔ بماند برو لعنت پایدار

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی ۔ برآورند غلامان او درخت از بیخ

ستش

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد • زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عزّ و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بروی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند • آنچه کند دود دل مستمند • سر جملهٔ حیوانات گویند شیرست و کمترین جانوران خر باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در قطعه مسکین خر اگرچه بی تمیز است • چو بار همی برد عزیز است • گاوان خران باربردار • به ز آدمیان مردم آزار • باز آمدیم بحکایت غافل ملک را

ازطاف

از ظرافت ذمایم اخلاقش بقراین معلوم شد در شکنجه
کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان • تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد • با خلق خدای کن نکویی

یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حالت او
نظر کرد و گفت **قطعه** نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف • توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را
حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زده بود درویش را
مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همیداشت تا وقتی
که ملک را بر آن لشکر خشم گرفت و در چاهی کرد درویش

اندر آمد و سنکش در سر انداخت کفتا تو کیستی

واین سنک چرا زدی کفت من فلانم واین همان

سنکست که در فلان تاریخ بر سر من زدی کفت چندین

روزکار کجا بودی کفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون

که در جاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که کفته اند شعر

ناسزای را چو بینی بختیار ، عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز ، بابدان آن به که کم کیری ستیز

هرکه با پولاد بازو پنجه کرد ، ساعد سیمین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزکار ، پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت

ذکر آن ناکردن اولیست طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند

کهاین

که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف باشد بفرمود طلب کردند دهقان پسری
یافتند بدان صورت که حکما گفته اند پدر و مادرش را بخواندند
و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون
یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه روا باشد
جلاد قصد او کرد پسر سر بسوی آسمان کرد و بخندید ملک
گفت درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
پادشاه خواهند اکنون پدر مادر برای حطام دنیا مرا بخون
در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان نیز
راضی شد بجز خدای تعالی پناهی ندارم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد • هم پیش تو از دستت میخواهم داد

سلطان ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید

و گفت هلاک من اولیتر که از خون بیگناهی ریختن

سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت باو بخشید

و آزاد کرد و گویند هم دران روز شفا یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت • پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور • همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود

و کسان در عقبش رفتند و باز آوردند و وزیر با او غرضی

داشت اشارت بکشتن کرد تا دگر بندگان چنین حرکت

نکنند بنده سر پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت بیت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آیی اگر این بنده را خواهی کشت بتاویل

شرع بکش که فردای قیامت مواخذ نباشی گفت تاویل

شرع چگونه باشد گفت اجازت ده تا من وزیر را

بکشم آنگه مرا بقصاص وی بفرمایی تا بحق کشته باشم

ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای

خداوند صدقه گور پدرت این حرامزاده را آزاد کن

تا مرا در بلایی نیفکند که گناه از منست که قول حکما معتبر نداشتم

که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را بنادانی شکستی   چو تیر انداختی بر روی دشمن

حذر کن کاندر آماجش نشستی **حکایت** ملک زوزن را

خواجه بود کریم النفس و نیک محضر همگنانرا در مواجهه

خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا ازو

حرکتی صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره

و عقوبت فرمود سرهنگان بسوابق نعمت او معترف

بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت

کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه**

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا   در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را   سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی آن برون

آمد و

38

آمده و بقیت در زندان بماند یکی از ملوک آن طرف

در خفیه پیغامش فرستاد که ملک آن طرف قدر ان

بزرگوار ندانست و بی عزتی می کرد اگر خاطر عزیز فلان

احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت

خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این

مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف منتظر

چنان که مصلحت دید در قفای ورق بنوشت و روان

کرد یکی از متعلقان واقف شد ملک را اعلام کرد و کفت

فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد

ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بکرفتند

و رسالت بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان

پیش از فضیلت بنده است و تشریف قبول کرم فرموده اند
بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این
خاندانم و باندک مایه تغیر حال خاطر با ولی نعمت خود
بی وفایی نتوان کردن **بیت** آنرا که بجای تست هر دم کرمی
بارش بکش ار کند بعمری ستمی ٭ ملک را سیرت حق شناسی
او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بی جرم آزردم گفت ای خداوند درین
که کردی خطای نمی بینم بلکه تقدیر عز و جل چنین بود که مرا
مکروهی رسد هم بدست تو اولیتر که حقوق نعمت داری و ایادی
منت که حکما گفته اند **شعر** گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی ٭ گر گزندت رسد ز خلق مرنج

که نه راحت

که نه راحت رسد ز خلق نه رنج • گر چه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل خرد • از خداوند خلاف دشمن و دوست

که دل هر دو در تصرف اوست **حکایت** یکی از ملوک عرب متعلقان

دیوان را گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید

که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو

ولعب مشغول‌اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی

بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش

چه دیدی گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا

همین مثال دارد **شعر** دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه

سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه • امید هست پرستندگان مخلص را

که نا امید نگردد ز آستان اله • مهتری در قبول فرمانست

ترک فرمان دلیل حرمانست • هر که پیمای راستان دارد

سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ظالمی را حکایت

کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگر ان را دادی

بطرح صاحب دلی بر وی بگذشت و گفت **قطعه**

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما • با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین • تا دعای بر آسمان نرود

حاکم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید و بر و التفات نکرد

اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش

افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر

گرم نشاند صاحب دلی بر وی بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت

است

40

ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از

دود دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش

که ریش درون عاقبت سر کند • بهم بر مکن تا توانی دلی

که آهی جهانی بهم بر کند **لطیفه** بر تاج کیخسرو شنیدم

که نبشته بود **قطعه** چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت • چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی

گرفتن بسر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی

و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با

جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش

در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی تا آن

کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کس را

با او مجال مقاومت نماند تا بجدی که پیش ملک گفته بود

که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق

تربیت و گرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او

برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت

کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان

حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست

در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی

و استاد دانست که جوان بقوت از و برترست بدان

بند غریب که از وی پنهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع

آن نتوانست کرد و بدو دست از زمین برداشت و بالای

پسر بر دو بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک
فرمود تا اوستاد را خلعت و نعمت بیقیاس دادند و پسر را
زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی پسر گفت ای خداوند مرا از کشتی
دقیقهٔ مانده بود که استاد از من دریغ میداشت
امروز مرا بدان دقیقه ظفر یافت استاد گفت از بهر
چنین روزی نگاه می داشتم که حکما گفته اند دوست را
چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند بروی غالب
شدن نشنیده که چه گفت از پرورنده خود جفا دیده قطعه

یا وفا خود نبود در عالم • یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من • که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد برگوشهٔ صحرای نشسته بود پادشاهی
برو گذر کرد درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر بر
نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که فراغ ملک
قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان
از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت
این طایفهٔ درویشان بر مثال حیوانند اهلیت و آدمیت
ندارند وزیر گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت ملک را بگوی توقع خدمت از کسی دار که او توقع
نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند
نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

بادشه پاسبان درویش است • کرچه نعمت بفر دولت اوست

کوسفند از برای چوپان نیست • بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی • دیکری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد • خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندکی برخواست • جون قضای نوشته آمد پیش

کر کسی خاک مرده باز کند • نشناسد توانکر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد وکفت از من چیزی
بخواه کفت آن میخواهم که دیکر زحمت من ندهی کفت مرا
پندی ده کفت بیت دریاب کنون که نعمت هست بدست
کین دولت ملک میرود دست بدست حکایت شیادی
کیسوان بافت که من علوی ام و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد

که من از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام
نعمت بسیار داد و اکرام کرد تا یکی از ندمای ملک در آن
سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را در عید اضحی
در بصره دیدم او چگونه حاجی بود و شعرش نیز در دیوان
انوری یافتند و دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه
او چگونه علوی باشد ملک فرمود تا بزنندش که چرا
چندین دروغ گفتی گفت ای خداوند سخنی دیگر بگویم اگر راست
نباشد اگر بهر عقوبتی که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست
گفت ندانم این بیت بسمع خداوند رسیده است یا نه قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد ٭ دو پیمانه آبست یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ٭ جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک

ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر تا عمر تو بوده است
نگفته پس بفرمود آنچه مامول اوست مهیا دارند و بخوشی
او روانه نمایند **حکایت** یکی از وزرا پیش ذالنون
مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان
مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذالنون
بگریست و گفت اگر من از خدای چنین پرستیدمی که تو از
سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی **قطعه**

گر نبودی امید راحت و رنج ۔ پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی ۔ همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت یکی از پادشاهان بکشتن بیگناهی فرمان داد
گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا برمنست آزار خود مجوی که این

عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید
بماند **قطعه** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ، تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ، در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی
و در صلاح همگنان اندیشیدی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار
آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردندی و موکلان
در معاقبتش ملاطفه کردندی و بزرگان ذکر سیرت او
بافواه بگفتندی تا ملک از خطای او درگذشت صاحبدلی
برین حال اطلاع یافت و گفت **قطعه**
تا دل دوستان بدست آری ، بوستان پدر فروخته به

پختن

با بد اندیش هم نکویی کن • دهن سگ بلقمه دوخته به
بختن ویک نیک خواهان را • هرچه رخت سرایست سوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک
که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان
دولت را گفت سزای اینچنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن
کرد و دیگر بزبان بریدن و دیگر بمصادره هارون گفت ای پسر
کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانستی تو نیز دشنام مادرده
نه چندانکه انتقام از حد بگذرد وانگه ظلم از طرف تو باشد قطعه
نه مرد است آن بنزدیک خردمند • که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق • که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خویی داد دشنام • تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی ٭ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی

در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان

گفت ملاح را که بگیر این هر دو را تا صد دینار بتو دهم ملاح در آب

افتاد تا یکی را برهانید وآن دیگر هلاک شد گفتم بقیت

عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر افتاد

ملاح بشنید و بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است اما میل

خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بحکم آنکه وقتی در بیابان

مانده بودم و مرا بر شتری نشاند واز دست آن دیگر در عهد

طفولیت تازیانهٔ خورده بودم گفتم صدق الله العظیم

من عمل صالحا فلنفسه ومن اسا فعلیها قطعه

تا توانی

45

تا توانی درون کس مخراش ⁂ که اندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر ⁂ که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی بخدمت سلطان کردی
و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری برادر توانگر درویش را
گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مذلت خدمت رهایی
یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که
کمر زرین بستن بخدمت ایستادن شعر

تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی

بدست آهن تفته کردن خمیر ⁂ به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه برین صرف شد ⁂ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز ⁂ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد گفت شنیدم

که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت

هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست • که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری بمصلحتی سخن

میگفتند بوزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود گفتند

تو چرا درین بحث با ما سخن نگفتی گفت وزرا بر مثال اطبا

طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما

صوابست مرا در وی سخن گفتن حکمت نباشد شعر

چو کاری بی فضول من برآید • مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست • وگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد

گفت

گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک دعوی کرد بخشم این
مملکت را الا بخسیس ترین بندگان گویند سیاهی داشت
خصیب نام ملک مصر را باوی ارزانی داشت و گویند
عقل و کفایت آن بجدی بود که طایفهٔ از حراث مصر شکایت
آوردند که پنبه کاشته بودیم باران بیوقت آمد تلف کرد
گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشد دانشمند بشنید
و گفت شعر اگر دانش بروزی درفزودی

ز نادان تنگ روزی تر نبودی • بنادانان چنان روزی رساند
که صد دانا در و حیران بماند • بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست • اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند عاقل خوار • کیمیاگر بغصه مرده و رنج

ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک را کنیزک چینی آورده بودند خواست
که درحالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در
خشم شد واو را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره
بینی گذشته بود وزیرین بگریبان فروهشته هیکلی داشت
که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی وعین القطر از بغلش
بگندیدی شعر تو گویی تا قیامت زشت رویی
بروختمست بر یوسف نکویی ۰ شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد ۰ وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد ۰ آورده اند که سیاه را
دران مدت نفس طالب وشهوت غالب بود مهرش
بجنبید ومهرش برداشت بامداد ملک کنیزک را جست

نیافت ماجرا را بگفتند خشم گرفت فرمود تا سیاه را
با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت سیاه بیچاره درین گناهی نیست بلکه سایر
بندگان ببخشش و انعام خداوندی متعودند ملک گفت
اگر مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه بودی که من او را افزون
از قیمت کنیزک دلداری کردمی وزیر گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند **قطعه** تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد • ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد • ملک را این لطیفه پسند آمد
و گفت سیاه را بتو بخشیدم و کنیزک را چکنم گفت

کنیزکی را نیز به پیاده بخش که نیم‌خورده او هم او را شاید

قطعه دست سلطان دگر کجا بیند • چون به سرگین درافتاد ترنج

تشنه را دل نخواهد آب زلال • نیم‌خورده دهان گندیده

هرگز او را به دوستی مپسند • که رود جای ناپسندیده

[illegible]

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را

بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش از تو بوده

و چنین فتح میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را

که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم

مثنوی بزرگش نخوانند اهل خرد • که نام بزرگان به زشتی برد

این همه هیچست چون می‌بگذرد • تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن • تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم
در اخلاق درویشان

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر که را جامه پارسا بینی • پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست • محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم • که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند • عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت

من بنده امید آورده ام نه بطاعت بدریوزه آمده ام

نه تجارت اصنع بی ما انت اهله بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم

قطعه بر در کعبه سایلی دیدم که همیگفت و می گریستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدم

که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همیگفت که یا غفور یا رحیم

ببخشای اگر چه مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز

تا در روی نیکان شرمسار نشوم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم هر سحر که یاد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی
نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود
برداشت و در ره گذر دزد انداخت تا محروم نشود قطعه
شنیدم که مردان راه خدا • دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام • که با دوستانت خلافست و جنگ
حکمت مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از
پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند شعر
در برابر چو گوسفند سلیم • در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد • بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق بودند در سیاحت
و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت

نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از
مصاحبت مسکینان برتافتن و فایده دریغ داشتن
و من در نفس خود این قدر قوت و سرعت می شناسم که در
خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر بیت
ان لم اکن راکب المواشی ٭ اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت درویشان در آمده خود را در سلک
صحبت ما منتظم کرده بیت چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست ٭ از آنجا که سلامت حال درویشان
گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند شعر
صورت حال عارفان دلقست ٭ وین قدر بس که روی در خلقست

اما زینة الفتی قصر کالا
لیس الکل الخبز ادبس السمل
خدنا ما ربه واژگ مانها
والبس الی قد وهلّه الحمل

50

درعمل کوش هرچه خواهی پوش • تاج بر سر نه وعلم بر دوش
ترک دنیا نه شهوتست و هوس • پارسایی ترک جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود • بر مخنث سلاح جنگ چه سود
روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته
دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم
آن خود بغارت میرفت بیت پارسایی که خرقه در بر کرد
جامه کعبه را جل خر کرد • چندانکه از نظر درویشان
غایب شد ببرجی در رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد
آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان
همه را بقلعه بردند و در زندان کردند تا از آن تاریخ ترک صحبت
کردیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد • نه کِه را منزلت ماند نه مِه را
ندیدستی که گاوی در علف زار • بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدای را که اگرچه از صحبت وحید بودم
بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا در همه عمر این
نصیحت بکار آید **شعر** بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی • اگر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب **حکایت** زاهد مهمان پادشاهی
بود چون بطعام بنشستند کمتر از ان خورد که ارادت او
بود تا ظن صلاحیت در حق او زیاده کنند و چون بنماز
برخاستند بیشتر از ان گذارد که عادت که او بود **بیت**
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی • کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند
پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر چرا بدعوت
سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی
نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی
که بکار آید **قطعه** ای هنرها نهاده بر کف دست ❊ عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور ❊ روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته
بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و
طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینها یکی سر بر نمی آرد که دوگانه
از برای یگانه بگذارد چنان بخواب غفلت برده اند که

گ گویی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی ازان به

که در پوستین خلق افتی **قطعه** نبیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پرده پندار در پیش • گرت چشم خدا بینی ببخشند

نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش **حکایت** بزرگی را در محفلی

می ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند بعد از

تامل بسیار سر برآورد و گفت من آنم که من دانم **قطعه**

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست • وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق • تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب

مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه

کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد

بمشقت

ومشقت بسیار از ان خلاص یافت چون از نماز برداخت
یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازه باشد بگویم
گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای
مغرب برفتی و قدمش تر نشدی امروز چه حالت بود که درین
یک قامت آب از سلاکت چیزی نمانده بود درین چه حکمت است
شیخ سر بجیب تفکر زمانی فرو برد بس از تامل بسیار سر بر آورد
وگفت نشنیده که خواجه عالم صلی الله علیه وسلم چه فرموده است
گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی
مرسل و نه گفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرایل
ومیکایل نبرداختی وگاهی بحفصه و زینب درساختی که مشاهده
الابرار بین التجلی والاستتار می نماید و می رباید

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی • بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند • که ای روشن روان پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی • چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهان است • دمی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینیم • گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی • سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند از وعظ می‌گفتم با جماعتی افسرده و دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز و در معنی این آیت که

ونحن اقرب الیه من حبل الورید **قطعه**

دوست نزدیکتر از من بمنست • وین عجب‌تر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که او • در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ

بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر برو اثر کرد و چنان نعره

زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس

در جوش گفتم ای سبحان الله دوران باخبر در حضور

و نزدیکان بی خبر دور **قطعه** فهم سخن گر نکند مستمع

قوت طبع از متکلم مجوی • فسحت میدان ارادت بیار

تا بزند مرد سخن گوی گوی **حکایت** شبی در بیابان مکه

از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را

گفتم دست از من بدار • پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوه شد بختی • تا شود جسم فربه لاغر

لاغری مرده باشد از سختی • گفت ای برادر حرم در پیش است

و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت •

شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت •

حکایت پارسایی را دیدم برکنار دریا که زخم پلنگ

داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها در آن رنجور بود و دایم

شکر خدای تعالی میکرد پرسیدندش که شکر چه میگویی

گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز • تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد ● که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ
یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش را قطع کنند صاحب گلیم
شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع را
فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از
مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک
هرچه از آن درویشانست وقف محتاجانست حاکم دست
از وی برداشت و ملامت کردن گرفت که دزدی نکردی
الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب قطعه

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده ● دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت پادشاهی پارسایی را دید پرسید که هیچ ازما

یادمی آیی کفت بلی هرکه خدارا فراموش میکنم بیت

هرسو دود آنکس ز بر خویش براند • وآنراکه براند بدر کس ندواند

حکایت یکی صلحی بخواب دید پادشاهی را در بهشت

و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این

چیست و سبب درکات آن چه که ما خلاف این پنداشتیم

ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است

واین درویش بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع • خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست • درویش صفت باش کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه از کوفه با کاروان حجاز

55

بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت و خرامان همی رفت

و کفت **قطعه** نه باشتر سوارم نه کستر بزیر بارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم **اشترسواری**

کفت ای درویش کجا میروی بازکرد که بسختی بمیری نشنید

و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم

شترسوار را اجل در رسید درویش ببالینش آمد

و کفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **شعر**

شخصی همه شب بر سر بیمار کریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند که خر لنک جان بمنزل برد

بس کس در خاک تن درستانرا • دفن کردند زخم خورده نمرد

حکایت عابدیرا پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیاده شود آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد قطعه

انکه چون پسته دیدمش همه مغز • پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق • پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند • باید که بجز خدا نداند

گر عشق کسی بود مکمل • از شوق زعشق او نماند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند و بازرگانان گریه وزاری کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند سود نداشت بیت چو پیروز شد دزد تیره روان

56

چه غم دارد از گریهٔ کاروان • لقمان حکیم در آن کاروان بو[د]
یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند و موعظه با ایشان بگوی
باشد که طرفی از مال ما دست بدارند دریغ باشد که چندین
نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت که با ایشان بگویند

قطعه
آهنی را که موریانه بخورد • نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ • نرود میخ آهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب • که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی • بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابن جوزی رحمة الله
علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای

قدمی چند نهادمی و از سماع و مجالست حظی بر گرفتمی

چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **بیت**

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را •

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در ان میان مطربی دیدم

گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش • ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش گاه بر لب که خاموش

نظم چون در آواز آمد آن بربط سرای • کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم • یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت کردم شبی بچندین مجاهده

بروز آوردم **قطعه** موذن بانگ بی هنگام برداشت

نمیدا

نمیداند که چند از شب گذشتست ‧ درازی شب از مژگان من پرس

که یکدم خواب در چشمم نگشتست ‧ بامدادان بحکم تبرک دستاری

از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در

کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت در حق من بخلاف

عادت دیدند و بر سبکی عقل من حمل کردند یکی از آن میان

زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت

مناسب حال خردمندان نکردی و خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی

دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضهٔ در دف

شعر مطربی دور ازین خجسته سرای ‧ کس دوبارش ندیده بر یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست ‧ خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید ‧ مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض کوتاه کن که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفتند
مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا منش نیز تقرب کنیم و بر مطایبات
که کردم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها
ترک سماع فرمودی و موعظهٔ بلیغ گفتی و در سمع قبول من
نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد تا بدست این مغنی توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع نگردم

قطعه
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ۰ ور نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجازست ۰ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکمت
لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن احتراز کردم

قطعه
نگویند از سر بازیچه حرفی ۰ کزان پندی نگیرد صاحب هوش

و اگر صد

58

وگر صد باب حکمت پیش نادان • بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی

و تا سحر بخفتی ختمی در نماز بکردی صاحب دلی شنید و گفت

اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار • تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمت بعلت آن • که پری از طعام تا بینی

حکایت آورده اند که بخشایش الهی گم شده در مناهی

چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن

قدم درویشان و بصدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحامد

مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان

در حق او همچنان دراز کرد که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش

بی معقول **بیت** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای

ولیک می نتوان از زبان مردم رست • طاقت جور زبانها

نیاورد شکایت پیش شیخ طریقت برد شیخ بگریست

وگفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که همی پندارند

قطعه چند گویی که بداندیش و حسود • عیب جویان من مسکین اند

گه بخون ریختنم برخیزند • ور به بد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق • به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن بزرگان که در حق من بکمالست و من در عین

نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن **شعر**

گر آنها که می گفتمی کردمی • نکو سیرت و پارسا مردمی

در بسته بروی خود ز مردم • تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب • دانای نهان آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد

من گواهی داد گفت بصلاحش خجل کن شعر

تو نیکو روش باش تا بدسگال • بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم • کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ را پرسیدم که حقیقت تصوف چیست

گفت ازین پیش طایفه در جهان بودند پراکنده بصورت و بمعنی

جمع و درین زمان خلقی بظاهر جمع اند و باطن پراکنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل • بتنهایی اندر صفایی نبینی

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت • چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودیم

وسحر در کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود
نعرۀ برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت
چون روز شد گفتمش ان چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم
که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان
در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در
تسبیح و من بغفلت خفته باشم قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید • عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را • مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا • بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست • مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفۀ جوانان صاحب دل

همراه ما بودند و هم قدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی
محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان
بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودک
سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا
در آوردی اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را
بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان
اثر کرد و ترا تفاوت نمیکند

قطعه

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری • تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب • گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
بذکرش هرچه بینی در خروش است • دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست • که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقام
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید
تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا
اول کسی که از در شهر درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته
و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
ملک بجای آوردند و مفاتیح و قلاع و خزاین بدو دادند و مدتی
ملک راند تا از امرای دولت گردن از مطاوعت او بپیچیدند
و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و مقاومت
لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی
طرف بلاد از تصرف درویش بدر رفت ازین واقعه خسته
خاطر شد تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی

این

61

قرین او بود از سفر باز آمد و او را در جهان مرتبه دیدش
گفت منت خدایرا که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال
رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بدین
پایه رسیدی که ان مع العسر یسرا بیت

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده • درخت وقت برهنه است وقت پوشیده

گفتم ای یار تعزیتم کن چه جای تهنیت است آنکه تو دیدی
غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی دارم شعر

اگر دنیا نباشد دردمندیم • وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلای زین جهان آشوب تر نیست • که رنج خاطر است ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی • جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند • تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بمثل • صبر درویش به ز بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری • نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفا
صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زُرنی غِبًّا
تَزدَدْ حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود
صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست ندیدم که
کسی او را دوست گرفته باشد برای آنکه هر روز می توان دید
مگر زمستان که محجوبست و محبوب قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست • ولیکن نه چندانکه گویند بس

تو گر خویشتن را ملامت کنی • ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن

گرفت

62

گرفت و طاقت حفظ آن نداشت بی اختیار ازو صادر
شد گفت ای دوستان هر آنچه کردم اختیاری نبود و بزه
آن بر من ننوشته اند و راحتی بمن رسید شما هم بکرم معذور دارید

شعر شکم زندان بادست ای خردمند • ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل • که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترش روی ناسازگار • چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت یکی از دوستان بود که عمل دیوان پادشاه کردی
مدت اتفاق دیدنش نیفتاد کسی گفت فلان را دیرست
که ندیدم گفت من او را نخواهم که بینم قضارا از کسان او یکی حاضر
بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت
ملالت نیست اما دوست دیوانی را وقت توان دید که

که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباشد **قطعه**

در بزرگی و دارگیر و عمل ٭ ز آشنایان فراغتی دارد
روز درماندگی و معزولی ٭ درد دل پیش دوستان آرد

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود
سر در بیابان نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی
که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی
در میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت و گفت ای
فلان چه حالتست گفتم چه گویم **قطعه**

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ٭ که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت ٭ که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان • به که با بیگانگان در بوستان
برحالت من رحمت آورد وبده دینار از قید فرنگ خلاص
کرد با خود بحلب آورد دختری داشت بعقد نکاح
من درآورد وبکابین صد دینار ومدتی برآمد دختر بدخوی
وستیزه روی ونافرمان بردار بود زبان درازی کردن
گرفت وعیش مرا منغص گشت قطعه
زن بد در سرای مرد نکو • هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار • وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان تعنت دراز کرد وگفت تو آن نیستی که
پدرم ترا از قید فرنگ بده دینار خرید گفتم بلی من آنم
که بده دینار خرید وبصد دینار بدست تو گرفتار کرد قطعه

شنیدم گوسفندی را بزرگی • رهانید از دهان دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید • روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی • چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان بسیار داشت اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را اشارت مضمون عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد **شعر**

ای گرفتار پای بند عیال • دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان جامه و قوت • بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم • که بشب با خدای پردازم

شب

شب چو عقد نماز می بندم ٭ چو خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت
کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت
بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر
آیی و برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین
به میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس مبارک مستفید
گردند و بمصالح اعمال اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد
و روی برتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که روزی چند بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم
اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد
اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر آمد بستان سرای

خاص ملک را برای او پرداخته مقامی دلکش و روان

آسا چنانکه شاعر گوید **شعر** گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان • همچنان از نهیب برد عجوز

شیر نا خورده طفل دایه هنوز • وافانین علیها جلنار

علقت بالشجر الاخضر نار • ملک در حال کنیزک خوب

روی بهشتی فرستاد چنانکه در وصف او گوید **قطعه**

ازین پری پاره عابد فریبی • ملایک صورت طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد • وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

که زور دست جمالش پنجه تقوی بشکست و قوت صاحب دلان

برشکست **بیت** هلک الناس حوله عطشا • وهو ساق یری و لا یسقی

65

دیده از دیدنش نگشتی سیر • سبحان از فوات مستمتع

عابد طعمهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف

پوشیدن و از فواکه و مشمومات و حلاوات تمتع

یافت و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن گرفت و خردمندان

گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ

زیرک بیت در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی فی الجمله دولت وقت

مجموع بزوال آمد چنانکه گویند قطعه

هر که از فقیه و پیر و مرید • و ز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد • بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات

نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش
و پای تکیه زده و غلام پری پیکر مروحه طاوسی بالای
پیش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد
و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت من این
دو طایفه را دوست میدارم یکی علما و یکی زهاد وزیر
فیلسوف جهان دیده حاضر بود و گفت ای خداوند
اگر این هر دو طایفه نیکویی کنی عالمانرا زر بده تا دیگر بخوانند
وزاهدان چیزی مده تا زاهد بمانند بیت

نه زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه
آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است

انکشت

66

انگشت خوب روی بنا گوش دلفریب
بی گوشوار خاتم پیروزه شاهدست
قطعه اخری خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده روی را
نان رباط لقمهٔ دریوزه گو مباش
حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام کار من بمراد بر آید چندین درم زاهدانرا
دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت
وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص
درم داد تا بر زاهدان صرف کوید غلام عاقل و هشیار

بود سه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه

داد و پیش ملک بنهاد و گفت چندانکه جستم زاهد انرا

نیافتم ملک گفت این چه حالت بود آنچه من میدانم

درین شهر چارصد زاهد اند گفت ای خداوند

انکه زاهد است نمی ستاند و انکه نه زاهد است

می ستاند ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا

درحق خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را

عداوتست و انکار و حق بجانب اوست بیت

زاهد که درم گرفت و دینار ٭ زاهدتر ازو کسی بدست آر

یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گویی در نان وقف

گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می

ستانند

67

ستانند حلالست و اگر جمع از برای ع ستانند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند ٭ صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفهٔ همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود وامانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ای درویش تو هم سخنی بگوی گفت ای یاران مرا چون دیگران فضل و ادب و بلاغت نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنند گفتند بگوی گفت بیت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ٭ همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت

ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته
بریان می سازند درویش سر بر آورد و گفت بیت
کوفته بر سفرهٔ من گو مباش ⁂ کوفته را نان تهی کوفتست
حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلایق بزحمت
اندرم از بس که بزیارتم همی آیند و اوقات مرا از تردد
ایشان تشویش باشد گفت هرچه درویشانند
ایشانرا وامی ده و هرچه توانگرانند ازیشان
چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ⁂ کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان
رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه

کی بیم

نمی بینم مرا یشان از فعل گفتاری أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ
بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ قطعه

ترک دنیا بمردم آموزند • خویشتن سیم وغله اندوزند
عالمی را که گفت باشد وبس • هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند • نه بگوید بخلق و خود بکند
عالم که کامرانی وتن پروری کند • او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید
روی از تربیت بگردانیدن وعلما را بضلالت
منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید
علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در
در وحل افتاده بود ومیگفت آخر ای مسلمانان

چراغی فرا راه من دارید زن قحبه بشنید

و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین

مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی

ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری

سعادتی نبری **قطعه** گفت عالم بگوش جان بشنو

ور نماند بگفتنش کردار . باطلست انکه مدعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار . مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نبشتست پند بر دیوار . صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریق را . گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود

تا اختیار کردی ازان این فریق را . گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج

وین جهد میکند که بگیرد غریق را **حکایت** یکی بر سر راهی

69

مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی
بروی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد و گفت
جوان سر بر آورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا
وَإِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا يَا مَنْ يُقَبِّحُ لَغْوِي لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعه متاب ای پارسا روی از گنه کار . بنخشایندگی بروی گذر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار . تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان
ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی
پیش پیر طریقت بردند که چنین حالی رفت گفت
ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین
کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست خرقه بروحرام

قطعه دریای فراوان نشود تیره بسنگ

عارف که برنجد تنک آبست هنوز ۰ گر گزندت رسد تحمل کن

که بعفو از گناه پاک شوی ۰ ای برادر چو عاقبت خاکست

خاک شو پیش از آنکه خاک شوی **حکایت منظومه**

این حکایت شنو که در بغداد ۰ رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب ۰ گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم ۰ بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم ۰ گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار ۰ نه بیابان راه گرد غبار

قدم من بسعی پیشترست ۰ پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه روئی ۰ با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده

من فتاده بدست شاکردان • لب فروبسته بند بر کردن

کفت من سر بر آستان دارم • نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده کردن افرازد • خویشتن را بکردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم رفته و کف بر لب آورده کفت این را چه حالتست کفت فلان دشنام داده است کفت این فرومایه هزار من سنک برمی دارد و طاقت یک سخن نمی آرد قطعه لاف سرپنجکی و دعوی مردی بکذار

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی • کرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی • اکر خود بردرد پیشانی پیل

نه مردست آنکه در وی مردمی نیست • بنی آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد آدمی نیست **حکایت** بزرگی را پرسیدم از
سیرت اخوان صفا گفت کمینه مراد خاطر یاران
بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند
خویش است نه برادر و نه خویش است **شعر**

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست ۰ دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی ۰ قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی از مدعیان برین بیت بر قول من اعتراض کرد
و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است
و بمودت ذی القربی فرموده است و آنچه تو گفتی مناقض
آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وان جاهداک
عَلَی اَنْ تُشْرِکَ بِی مَا لَیْسَ لَکَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا **بیت**

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ❀ فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم پیرمردی لطیف در بغداد ❀ دخترش را بکفش دوزی داد

مردک سخت دل چنان بگزید ❀ لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش ❀ پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست ❀ چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار ❀ هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست ❀ ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده وبامال وناز ونعمت وجهاز کس در مناکحت رغبت نمی نمود **بیت**

زشت باشد دبیقی و دیبا ❀ که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد و نکاحش

ببستند آورده اند که دران تاریخ حکیمی از سراندیب

آمده بود که دیده نابینا روشن میکرد دقیقه را گفتند

چرا داماد ترا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را

طلاق دهد **مصرع** شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاه بدیده استحقار در طایفه درویشان

نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت

ای ملک ما درین دنیا از تو بجیش کمتریم و بعیش

خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر **قطعه**

اگر کشورگشای کامرانست ٭ وگر درویش حاجتمند نانست

در آن حالت که خواهند این و آن مرد ٭ نخواهند از جهان بیش از کفن برد

72

چو رخت از مملکت بر بست خواهی • گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت

آن دل زنده و نفس مرده ه قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی • و گر خلاف کنندش بجنگ بر خیزد

گه گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی • نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت

و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم

و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است

و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست

و هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و روزها

و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه

هرچه در میان آید وبگوید هرچه بر زبان آید رندست

اگر درعباست قطعه ای درونت برهنه از تقوی

وز برون جامهٔ ریا داری ٭ پردهٔ هفت رنگ در مگذار

تو که در خانه بوریا داری حکایت منظوم

دیدم گل تازه چند دسته ٭ بر گنبد از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز ٭ در صحبت گل نشیند او نیز

بگریست گیاه گفت خاموش ٭ صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم ٭ آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم ٭ پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم وگر هنرمند ٭ لطفست امیدم از خداوند

با آنک بضاعتی ندارم ٭ سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند ـ چون هیچ وسیلتش نماند

رسمیست که مالکان تحریر ـ آزاد کنند بنده پیر

ای بار خدای گیتی آرای ـ بر بنده پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر ـ ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد ـ زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت

کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت هست شجاعت حاجت نیست

قطعه نبشتست بر گور بهرام گور ـ که دست کرم به ز بازوی زور

گر قسیم عالم بمردی زور ـ ولیکن نبردیم با خود بگور

قطعه نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد ـ بماند نام بلندش بنیکوی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضله رز را ـ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم

در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می

گفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی

و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان • که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست • هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت

وان دیگر مال اندوخت عاقبت الامر این علامهٔ عصر گشت

وآن عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه

نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت

بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان

بر من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا
میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر شعر
من آن مورم که در پایم بمالند ، نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم ، که زور مردم آزاری ندارم
حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و
خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین خود بدین بیت
میکرد و میگفت بیت بنان خشک قناعت کنیم جامهٔ دلق
که بار منت خود به که بار منت خلق ، کسی گفتش چه نشینی
که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم و میان بخدمت
ازادکان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالی
که تراست مطلع گردد و پاس خاطر عزیزان منت دارد

وغنیمت شمارد گفت خاموش که در نیستی مردن به که

حاجت بر کسی بردن **قطعه** هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت • حقا که با عقوبت دوزخ برابر است

رفتن بپای مردی همسایه در بهشت **حکایت** یکی از ملوک

عجم طبیبی حاذق را بحضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نبرد

ومعالجه ازوی درنخواست طبیب پیش رسول علیه السلام

آمد و گله [شکایت] کرد و گفت که مرا از برای معالجت اصحاب فرستادند

و کسی از من تجربتی درین مدت طلب نکرد و تا خدمت که

بر بنده متعین است بجای آرم خواجه علیه السلام فرمود

که این طایفه را طریق آنست که تا اشتهی غالب نشود

75

چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام
باز گیرند حکیم گفت اینست موجب تن درستی زمین خدمت
ببوسید و برفت **شعر** سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز . که ز ناخوردنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش برنج آید . لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** در سیر اردشیر بابک
آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام
باید خورد گفت صد درم سنگ گفت این قدر چه قوت
دارد گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علیک وانت
حاملهٔ یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هرچه برین زیادت
کنی تو حمال آنی **بیت**

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست

تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر

بودندی و سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب

افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی

قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را

بخانه در کردند و درش بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد

که بی گناهند در خانه باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف

جان بسلامت برده مردمان درین عجب ماندند

حکیمی گفت اگر بر خلاف این بودی عجب بودی کان یکی

بسیار خوار بوده است و طاقت بینوایی نداشت

76

بس بسختی هلاک شد و این دیگر خویشتن دار بود

لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را • چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی • چو تنگی بیند از سختی بمیرد

تنور شکم دمبدم تافتن • مصیبت بود روز نایافتن

حکایت یکی از حکما از بسیار خوردن پسر را نهی کرد

که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را

بکشد نشنید که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی

بردن گفت اندازه نگه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

قطعه نه چندان بخور کز دهانت برآید • نه چندانک از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس • رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند • ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنکه
دلم چیزی نخواهد بیت معده چو پر گشت شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی چند
بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای
با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی
بودندی و تحمل چاره نبودند صاحب دلی در میان بود
گفت نفس را بطعام وعده دادن نزد من آسانترست
که بقال را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان • بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ

تاتار جراحتی هولناک رسیده بود کسی گفت فلان
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که
دریغ ندارد و گویند آن بازرگان ببخل معروف بود **بیت**
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ❊ تا قیامت روز روشن کس ندیده در جهان

خونچه ب

جوانمرد گفت اگر خواهم از وی دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نکند بار خواستن از وی زهر قاتل است **بیت**
هرچه از دونان بمنت خواستی ❊ در تن افزودی و از جان کاستی
حکمت و حکما گفته اند فی المثل اگر آب حیات فروشند
آب روی دانا کسی نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت
قطعه اگر حنظل خوری از دست خوش خوی ❊
به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علمی خورنده بسیار داشت و کفاف
اندک که یکی از بزرگان که در حق وی معتقد بود حال
خود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال
از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ‌ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ‌ فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندک در وظیفه او زیادت کرد و بسیار
از ارادت کم دانشمند بس از چند روز ارادت معهود
برقرار ندید گفت بیت نانم افزود و آب رویم کاست
بی نوایی به از مذلت خواست حکایت درویشی ضرورتی
پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بیقیاس دارد

اکر

78

دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای
آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت
رهبری کنم دستش گرفت بمنزل آنکس برد درویش
یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته بازگشت و سخن
نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای
او بخشیدم قطعه مبر حاجت بنزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی • اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت خشکسالی در
اسکندریه افتاد عنان طاقت درویش از دست
رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور • که بر فلک نشد از نامرادی افغانش

بازگشت

عجب که دود دل خلق جمع می نشود ۰ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف

او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان بطریق اهمال

ازان در گذشت منوط نیست هم شاید که طایفه بر عجز

گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار که اندک دلیل

بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری **قطعه**

گر تتر بکشد آن مخنث را ۰ تتر را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش ۰ آب در زیر آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی در ان

سال نعمتی بیکران داشت تنگ دستانرا سیم و زر

دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان

ازجو فاقه بجان رسیده آهنگ دعوت او کردند و مشاورت
پیش من آوردند از موافقت باز زدم و گفتم **قطعه**

نخورد شیر نیم خورده سگ • ور بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی • بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت ملک • بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان نسیج بر نااهل • لاجورد طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طایی را پرسیدند از تو بزرگ همت تر در جهان
کسی دیده یا شنیده گفت روزی چهل شتر قربان کرده
بودم با امیران عرب را بگوشه صحرا بحاجتی برون رفتم
خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمان حاتم چرا
نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت **بیت**

هر که نان از عمل خویش خورد ، منت حاتم طایی نبرد

حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی از خود بزرگتر

دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ

اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی

دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا

کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد از مناجات مرد را

دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این را چه حالتست

گفتند خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته

اکنون بقصاص فرموده اند که لطیفان گفته اند شعر

گربه مسکین اگر پر داشتی ، تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد ، برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر
خویش استغفار وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ
قطعه سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ، سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت ، مور همان به که نباشد پرش
حکمت پدر عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست بیت
آنکس که توانگرت نمیگرداند ، او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت
همیکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد
چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم
پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم
گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی معلوم شد که مروارید است

قطعه در بیابان خشک ریگ روان • تشنه را در دهان چه در چه صدف

مردی بی توشه کوفتاد از پای • بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت

یا لَیتَ قَبلَ مَنیّتی یَوماً اَفوزُ بِمُنیَتی • نَهراً تَلاطَمَ رُکبَتی وَاَظَلّ اَملأُ قِربَتی

حکایت همچنان گویند در قاع بسیط مسافری گم شده

بود و قوة و قوتش باخر آمده و درمی چند بر میان داشت

بسیاری بگردید وره بجای نبرد پس بسختی هلاک شد

طایفه برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک

نوشته که قطعه گر همه زر جعفری داری • مردی بی توشه بر نگیرد گام

در بیابان فقیر سوخته را • شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان نالیده ام و روی از گردش

ایام

ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت
پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را
دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجای
آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره برخوانست ∘ وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی
بزمستان از عمارت دور افتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی
دید ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد
یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد بخانهٔ دهقان
رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را
خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و گفت

وزمین خدمت ببوسید و کفت قدر بلند سلطان
بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان
بلند شود سلطان را کفتن او مطبوع آمد تا بانکادنمنزل
او نقل کردند با مداد ان خلعت و نعمت بخشیدند شنیدم
که در رکاب سلطان قدمی چند میرفت و میکفت **قطعه**
ز قدر شوکت سلطان نکشت چیزی کم . از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه کوشهٔ دهقان باسمان برسید . که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی
حکایت کدای متمول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود
یکی از پادشاهان کفتش همی نماید که مال بیکران داری
و مارا مهمی هست اکر برخی ازان دستکیری کنی بحکم فرض
رعایت را چون ارتفاع رسید وفا کرده شود و شکر کفته

کفت

گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار
پادشاه نباشد دست بمال چون من گدای آلوده
کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست بتتری میدهم
که الخبیثات للخبیثین بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می شوئی چه باکست ⁂ شنیدم که سر از
فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ
چشمی آغاز کرد بفرمود تا مضمون خطاب ازوی بستدند
پنجاه هزار دینار بزجر و توبیخ مستخلص کردند شعر
بلطافت چو بر نیاید کار ⁂ سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید ⁂ گر نبخشد کسی بر او شاید
حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت

وچهل بندهٔ خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجرهٔ
خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن
که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
واین قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس
ضامن گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست
گاه گفتی که نه دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر
در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه
بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی
خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ
چینی بروم برم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و ابگینهٔ
حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک تجارت

گنم وبدکای بنشینیم چندان ازین ماخولیا فرو گفت
که طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی
بگوی از آنها که دیده یا شنیده گفتم **قطعه**

آن شنیدستی که در صحرای غور ∴ بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را ∴ یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بخل چنان معروف
بود که حاتم طایی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته
و خبث نفس در نهادش جبلی همچنین متمکن تا بجایی که
نانی را بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره بلقمه ننواختی و سگ
اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را
کس در گشاده ندیده بود و سفرهٔ او را سر گشاده **بیت**

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی • مرغ از پی نان خوردن ریزه بچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود خیال

فرعونی در سر • حتی اذا ادرکه الغرق باد مخالف کشتی

درآمد چنانکه گفته اند بیت باطبع ملولت چکند دل که نسازد

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی • دست دعا برآورد و فریاد

بی فایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله

مخلصین له الدین شعر دست تضرع چه سود بنده محتاج

وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل • از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر • وانگه این خانه از تو خواهد ماند

خشتی از سیم خشتی از زر گیر • آورده اند که در مصر اقارب

درویش بسیار داشت بعد از هلاک او بقیت مالش

توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز دمیاطی
بریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای
روان و غلامی در پی دوان گفتم **قطعه**

وه که گر مرده باز گردیدی • بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی • وارثانرا ز مرگ خویشاوند

سابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت**

بخور ای نیک سیرت سره مرد • کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد
طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب امد و دام
از دستش در ربود و برفت **قطعه**

شد غلامی که آب جوی آرد • آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد

و دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند

که چنین صیدی در دام افتاد و نتوانستی نگاه داشتن

گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را

همچنان روزی مانده بود که حکمت صیاد بی روزی

در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد حکایت

دست و پای بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی

بر و گذر کرد و گفت با هزار پایی که داشت چون اجلش

فرا [illegible] از بی دست و پای گریختن نیست شعر

چو آید ز پی دشمن جان‌ستان ببندد اجل پای مرد دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ماهی

حکایت ابلهی را دیدم خلعت ثمین در بر و مرکب تازی
در زیر و قصب مصری در سر یکی گفت سعد یا
چگونه می بینی این دیبای معلم را برین حیوان لا یعلم
گفتم خطی زشتست که بآب زر نوشته اند بیت
قد شابه بالوری حمار ٭ عجلا جسدا له خوار
یکی خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا شعر
بادمی نتوان گفت ماند این حیوان ٭ بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او ٭ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
حکایت دزدی گدای را گفت شرم نداری که دست
از برای سیمی پیش هر لیم دراز میکنی گفت بیت
دست دراز از پی یک حبه سیم ٭ به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت منت زنی را حکایت کنند که از دهر
مخالف بفغان آمده بود و از دست تنگی بجان
آمده شکایت پیش پدر آورد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بچنگ آرم
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ❊ عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند
که دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست **شعر**
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ❊ کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
شعر اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد ❊ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت ❊ بازوی بخت به که بازوی سخت

86

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت
خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن
غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه
و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربه روزگاران که سالکان طریقت گویند

قطعه
تا بدکان خانه درگروی . هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن . پیش از ان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی
بی شمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست
اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان
و کنیزکان دلاویز دارد و شاگردان چابک هر روز

بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم

دنیا متمتع قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت . وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس

در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین

وقوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بقدر

بینند و بخدمتش اقدام نمایند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست . که هر کجا که رود قدر قیمتش دانند

بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند . که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت

او میل کند و صحبتش را غنیمت شمرند و بخدمتش

منت دانند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری

مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید
درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت دانند قطعه
شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقت دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از

چو بیان و مرغ از طیران باز دارد بس بوسیلت این
فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بملازمت
او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند قطعه

چه خوش باشد آواز نرم حزینا ۰ بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش ۰ که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفاف حاصل کند تا آب
روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش ۰ سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت ۰ گرسنه خسپد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است
و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال

باطل

88

باطل در جهان برود و دیگر پیش در جهان نام و نشان نشود **قطعه** هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام • کبوتری که دیگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام • پسر گفت قول حکما را
چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست
باسباب حصول آن تعلق شرطست بلا اگرچه مقدرست
از دخول ابواب آن احتراز واجبست **قطعه**
رزق هر چند بیگمان برسد • شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد • تو مرو در دهان اژدرها
و درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان
پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که ازین

بیش طاقت بینوایی نمیدارم **قطعه**

چون مرد برفتاد ز جای مقام خویش · دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرای همیرود · درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد

و با خود همیگفت **بیت** هر آنکس که بختش نباشد بکام

بجای رود کش ندانند نام · تا برسید بر کنار آبی که سنگ

از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت

بیت سهمگین آبی که مرغ آبی درو ایمن نبود

کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود ·

گروهی مردمان را دید هر یکی بقراضه در معبر نشسته و رخت

سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر

گشاد

کشاد چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت
ازو بخندید و بگردید و گفت **بیت** زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار • جوان را دل از طعنه ملاح
بهم برآمد خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت
اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح
طمع کرد کشتی را باز گردانید **بیت** بدوزد طمع دیده هوشمند
درآرد طمع مرغ ماهی به بند • چنانکه ریش و گریبانش بدست
جوان درافتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش
از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت
بگردانید جز این چاره ندیدند که با وی بمصالح گرایند با جرت
کشتی مسامحت نمایند که کل مداراة صدقة **بیت**

چو پرخاش بینی تحمل بیار ⁂ که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ⁂ نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ⁂ توانی که پیلی بموی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و
چشم دادند پس بکشتی در آوردند روان شدند تا برسیدند
بستونی که از عمارت یونانیان در آب ایستاده ملاح
گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتراست و مرد آن
و زور مند باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد
تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که داشت از خصم
دل آزرده نیندیشید و قول حکما ست که گفته اند هر کرا رنجی
بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از

پاداش

باداشتن آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار او در دل بماند شعر چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش • مشو ایمن که تنگ دل گردی
چون ز دست دلی بتنگ آید • سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید • چندانکه مقود کشتی بر ساعد
بپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید
و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید
روز سیم خوابش گریبان گرفت و باب انداخت بعد از
شبانروزی دیگر بر کنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده
بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن
تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد و تشنه و بی طاقت

بسر چاهی رسید قومی دید برو گرد آمده و شربت آب

بپشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب کرد

و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد

میسر نشد تنی چند را بکوفت مردان غلبه کردند و بی محابا

مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست

مورچگانرا چو بود اتفاق
شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان برخطر بودند کاروانیانرا دید لرزه براندامش افتاده و دل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان پنجاه کس را بزنم و دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروان

91

بلاف او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری واجب داشتند چو از آتش
معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند
که تناول کرد و دمی چند آب در پیش آشامید تا دیو درونش
بیارامید خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهان دیده
دران کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما
اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند
که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش آن
در خانه تنها خوابش نمی برد یکی از دوستان را پیش خود
خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف گرداند شبی
چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت

همه را ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان

و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت

لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشستم

تا بدانستم آنچه خصلت اوست ٭ زخم دندان دشمنی بتر است

که نماید بچشم مردم دوست ٭ چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان

باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده باشد تا بهنگام

فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می‌بینم که او را خفته بگذاریم

و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت‌زن

در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند

آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد کاروان

رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجای نبرد بی‌نوا روی بر خاک

و دل بر هلاک نهاده همی‌گفت **بیت**

درشتی کند بر غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه زاده بصید از لشکریان
دور افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن را می‌شنید
و در هیاتش نگه کرد صورت حالش پریشان دید و صورت
ظاهرش پاکیزه گفتش اینجا چگونه افتادی برخی از آن
که گذشته بود اعادت کرد ملک زاده بروی شفقت
نمود و خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه او کرد تا بشهر
خویشش باز آوردند پدر بدین او شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او گذشته است
از حالت کشتی و جور ملاح بر سر چاه و غدر کاروانیان

با پدر میکفت پدر کفت ای پسر نکفتمت که هنکام رفتن
که تهی دستانرا دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته
بیت چه خوش کفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور ، پسر کفت ای پدر هر آینه
تا رنج نبری کنج برنداری تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر
نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن برنداری نبینی که برنج
که بردم چه مایه کنج آوردم و نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم
شعر کرچه بیرون ز رزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص کر اندیشه کند کام نهنک   هرکز نکند در کرانمایه بچنک
آسیا سنک زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار کران همیکند بیت
چه خورد شیر شرزه در بن غار ، باز افتاده را چه قوت بود

۹۳

گر تو در خانه صید خواهی کرد، دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت بخت یاوری کرد و اقبال

رهبری تا گلت از خار و خار بدر آمد و صاحب دولتی در تو رسید

و بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقد جبری کرد و چنین اتفاق

نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع گرد این

کار نگردی بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد، باشد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری

بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز

بیرون رفت فرمود انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند

تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد

اتفاقا چهار صد حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا

کردند مگر کودکی که بر بام رباطی که بازیچه تیر از طرف انداختی

باد صبا تیر او را بحلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت

یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را

بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین

برجای بماند **قطعه** که بود کز حکیم روشن رای

برنیاید درست تدبیری ٭ گاه باشد که کودک نادان

بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم

که بغاری در نشسته بود و در بروی جهانیان بسته

و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه هر که بر خود در سؤال گشاد ٭ تا بمیرد نیازمند شود

آز بگذار و پادشاهی کن ٭ گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق
مردان چنین است که بنان و نمک با ما موافقت کنند
شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز
ملک بعذر قدمش برفت عابد از جای برجست و در کنارش
گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب
پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه تو کردی خلاف
عادت بود دیگر ندیدیم گفت نشنیده که گفته اند **بیت**

هر کرا بر سماط بنشستی . واجب آمد بخدمتش برخاست

شعر

گوش تواند که همه عمر وی . نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ . بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر . خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش • دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ • صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم

در فضیلت خاموشی

حکایت یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت
آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک
و بد اتفاق می افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت

ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست • گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور • زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را
گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان

تراست نگویم ولیکن خواهم مرا فایده این مطلع گردانی

که مصلحت در نهان داشتن آن چیست گفت تا مصیبت

دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه قطعه

مگو اندوه خویش با دشمنان • که لاحول گویند و شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت

و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان

ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی

بگوی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم شرمساری برم

قطعه نشنیدی که صوفیی میکوفت • زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی • که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده

لعنهم الله و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت

کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب با بی دینی حجت

نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ

و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او

بچه کار آید **بیت** انکس که بقران و خبر زو نرهی

آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس ابلهی را

دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی

کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا

نرسیدی **شعر** دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکبار ٭ اگر نادان بوحشت سخت گوید

خردمندش بنرمی دل بجوید ٭ دو صاحبدل نگه دارند مویی

همیدون سرکشی آزرم جویی   وگر هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجیر باشد بگسلانند **حکایت** سحبان وائل را
در فصاحت بی نظیر نهاده بحکم آنکه بر سر جمع سالی
سخن گفتی لفظی را مکرر نکردی واگر اتفاق افتادی
بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای پادشاهان
یکی اینست **شعر** سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود ۰ چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس ۰ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت** یکی از حکما شنیدم
که گفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آن
کس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام نگفته **شعر**

سخن را سرست ای خداوند و بن • میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش • نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را

گفتند که سلطان ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت

بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما

گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

شعر نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت • بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

چو گوید ملک با تو پنهان سخن • بسر خویش بازی مکن

حکایت در بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت

آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه

هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه

تو همسایه **قطعه** خانه را که چون تو همسایه است

ده درم سیم کم عیار ارزد . لیک امیدوار باید بود

که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش

امیر دزدان رفت در قلب زمستان و ثنای بر وی خواند فرمود

تا جامه از تن بر کنند و او را از ده بدر کنند مسکین برهنه بر سرما

رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر

دارد سنگ را در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت

این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را

بسته امیر از غرفه بدید و این سخن بشنید و بخندید و گفت

ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام

فرمای که از دست تو بسلامت رهایی یافتن غنیمت است

بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار زاده ان بر ورحمت آمد وجامه باز فرمود وقبا

پوستینی بر و مزید کرد و درمی چند حکایت منجمی بخانه در

آمد مردی بیگانه دید با زن خویش نشسته بهم بر آمد دشنام

داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی

برین حال واقف بود و گفت بیت

تو براوج فلک چه دانی چیست   چو ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

و فریاد بیهوده داشتی گفتی بانگ غراب البین در پرده

الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشید و اذیتش

مصلحت

مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او
عداوت نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش
گفت ترا خوابی دیدم خیر باشد گفتا چه دیدی گفت چنان
دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در
راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این چه مبارک
خوابیست که دیدی که مرا بر عیب من واقف کردانیدی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من
در رنج و توبه کردم کزین پس دیگر خطبه نخوانم مگر باهستگی قطعه
از صحبت دوستان برنجم • که اخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند • خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم ناپاک • تا عیب مرا بمن نمایند

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانک نماز گفتی
باداییکه مستمعان از و نفرت گرفتندی و صاحب
مسجد امیری بود عادل و نیکوسیرت نخواست که دل وی
آزرده شود روی گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان
قدیم اند که هر یک ماهی پنج دینار مرتب داشته ام
و ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق
کردند و برفت پس از مدتی در رهگذر پیش امیر آمد گفت
ای خداوند بر من حیف کردی که مرا ازان بقعه بده دینار
بدر کردی آنجا که رفته ام بیست دینار می دهند تا جای
دیگر رویم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زینهار تا نستانی
که به پنجاه دینار راضی شوند بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند
صاحب دلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست
گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چرا همی گفت
از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قران بدین نمط خوانی   ببری رونق از مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین
بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند
چگونه افتاده است که هیچ از ایشان میل و محبتی ندارد

جنانکه با ایاز که زیاده حسنی ندارد کفت هرچه بدل
فرود آید در دیده نکو نماید **شعر** هرکه سلطان مرید او باشد
کر همه بد کند نکو باشد ، وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد ، کسی بدیده انکار اکر نکاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی ، وکر بچشم ارادت نکه کند در دیو
فرشته ایت نماید بچشم کروبی **حکایت** کویند خواجه را
بنده نادر الحسن بود با وی بسبیل مودت و دیانت
نظری داشت با یکی از دوستان کفت دریغا اکر
این بنده با حسن شمایلی که دارد اکر زبان درازی و بی ادبی
نکردی به بودی کفت ای برادر جون اقرار دوستی کردی
توقع خدمت مدار که جون عاشق معشوقی در میان آمد

مالک

مالک مملوکی برخواست • خواجه با بنده پری رخسار
چون درآید به بازی و خنده • نه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده. حکایت پارسایی را دیدم
به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار
چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک او
نگرفتی و بیشتر گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم • غیر از تو ملاذ و ملجائی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم • باری ملامتش کردم و گفتم
عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر او غالب آمد
زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه
هر کجا سلطان عشق آمد نماند • قوت بازوی تقوی را محل

پاک دامن چون زر بیچاره • اوفتاده تا کریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته

مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک افتاده

نه لقمهٔ متصور شدی که بکام آید و نه آن مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت • زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند ازین محال تجنب کن که خلقی برین

هوس کی تو داری اسیرند و پای در زنجیر نالید و گفت شعر

تو که در بند خویشتن باشی • عشق بازی دروغ زن باشی

گرت نیاید بدوست ره بردن • شرط یاریست در طلب مردن

دوستان گو نصیحتم مکنید • که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگ جویان بزور پنجه و کتف • دشمنان را کشند و خوبان دوست

۱۰۷

شرط مودت نباشد باندیشه جان • دل از مهر جانان
برگرفتن **بیت** کر دست سبا که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم • متعلقانش اگر نظر در کار او
بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی
نداشت **شعر** دردا که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص شکر میباید • آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست داده میگفت • تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد • آورده اند که پادشاه زاده را
که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان
هر روز مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان
و سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازو می شنویم

چنین معلوم می شود که دل آشفته است وشوری
در سر دارد وشید اصفت است پسر دانست
که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلا انگیختهٔ او مرکب
بجانب او راند جوان چون دید که شاه زاد بنزدیک
او عزم آمدن دارد دیگر ایست وگفت بیت
آنکس که مرا بگشت باز آید پیش ، ماندکه دلش بسوخت برکشتهٔ خویش
چندانکه شاه زاده ملاطفت کرد وپرسید که از کجایی
وچه نام داری وچه صنعت میدانی در قعر بحر مودت
چنان غرق بود که مجال دم زدن نداشت بیت
وگر خود هفت سبع از بر بخوانی ، چو آشفتی الف با بی ندانی
گفت ای چرا با ما سخن نگویی که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه

بگوشش اینا نیم آنگه بقوت استیناس محبوب از بیان
تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت قطعه
عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت
عجب نیست زنده ماند بر خیمه دوست
عجب آن کشته که جان را بدر آورد سلیم
حکایت یکی از متعلمان را کمال بهجتی بود معلم از آنجا
که حس بشریت است با حسن بشره او میل داشت
زجری که بر کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی
وقتی که بخلوتش دریافتی وگفتی بیت

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی

که یاد خویشتنم بر ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم • وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آنچنانکه در اداب درس من نظری فرمایی

در اداب نفسم نیز هم نظری فرمای تا اگر در اخلاق

من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید برآنم

برانم اطلاع فرمای تا در تبدیل آن سعی کنم گفت ای

پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست

جز هنر نمی بینم قطعه چشم بداندیش که برکنده باد

عیب نماید هنرش در نظر • ور هنری داری و هفتاد عیب

دوست نه بیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار

عزیز از در درآمد چنانکه بیخود از جای برجستم که چراغم

بآستین کشته شد بنشست وعتاب آغاز کرد که در حالتی

که مرا بدیدی چراغ را بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب

برآمد و نیز ظریفان گفته اند **قطعه**

گر گرانی به پیش شمع آید • خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده ایست شیرین لب • آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی

که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **شعر**

دیر آمدی ای نگار سرمست • زودت ندهیم دامنت دست

معشوقه که دیر دیر بینند • آخر کم از آن که سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم انکه

از مصادرت و غیرت خالی نباشد **قطعه**

بیکنفس کس برآمیخت یار با اغیار * بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی * مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون

دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم اتفاقا غیبت

افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین

مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ

قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده * که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند * باز گویم نه کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار

نه طاقت

نه طاقت صبر و نه یارای گفت و جور فراوان بردی
و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم که
باانکه ترا در محبت این منظر علتی نیست و بنای مودت
تو بی ریا و با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را
متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست
عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو
می‌بینی اندیشه کردم جفای او سهلتر می‌نماید و حکیمان
گفته‌اند دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از
مشاهده برگرفتن **شعر** آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفای کند بباید برد ، روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز کردم استغفار ، نکند دوست زنهار از دوست

دل نهادم بر آنچه خاطر اوست　　گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند　**حکایت**　در عنفوان جوانی
چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم
آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا ابدی
اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم
دامن از وی درکشیدم و مهره (مهرش) برچیدم و گفتم **بیت**
برو هرچه میبایدت پیش گیر　　سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که میرفت و میگفت **بیت**
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد　　رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **بیت**
باز آی مرا بکش که پیشت مردن　　خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

۱۰۵

اما بشکر منت باری بس از مدت باز آمد حلق داودی
بزبان آمده و جمال یوسفی متغیر شده بر سبب نخدانش
چون کرد نشسته و رونق بازارحسنش شکسته
متوقع که درکنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم شعر

تازه بهار اورقت زرد شد • دیک منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی • دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست • ناز بران کن که خریدار تست
سبزه درباغ گفته اند خوش است • داند انکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز • دل عشاق بیشتر جوید
باغ روی تو کندنه زاریست • بس که برمیکنی و میروید
گر صبر کنی ورنکنی موی بناکوش • این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت
نشسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری بسلامت بماند واز
بدگویان یکی نماند بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطی را با زاغی در
قفس کردند از قبح مشاهده مجاهده می بود و میگفت این چه
طلعت مکروهست و هیات ممنوع و منظر ملعون و شمایل

106

ناموزون یا غراب البین یالیت بینی وبینک بعد

المشرقین قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد

صباح روز سلامت بروی نماند. بدختری چو تو در صحبت تو بایستی

ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد. عجب تر آنکه غراب

نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده ولا حول

کنان از سر گردش می نالید ومیگفت این چه بخت

نگونست وطالع دون وایام بوقلمون لایق قدر من

آنستی که در صحبت زاغی در دیوار باغی همی رفتمی بیت

پارسا را بس این قدر زندان. که بود همطویله رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت در سلک صحبت چنین ابلهی

خود نمای ناجنس خیره رای بچنین بند بلا مبتلا کرده است

قطعه کس نیاید بپای دیواری • که بران صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای • دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان

نفرتست نادان را از دانا وحشتست **قطعه**

زاهدی در سماع رندان بود • زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین • که تو هم در میان ما تلخی

رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته • تو هیزم خشک در میانشان بسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش • چون برف نشسته و چون یخ بسته

رفیقی داشتم که سالها باهم بسر برده بودیم و نمک خورده

و حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار

خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی

بود.

107

بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت

از سخنان من میگفت **قطعه** نگار من چو در آید بخنده نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ❊ چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی

چو آستین کریمان بدست درویشان ❊ طایفهٔ دوستان نه بر لطف

این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی دادند و اوینز

دران جمله مبالغت نمود و بر قوه صحبت قدیم تاسف خورده

و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او

هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه**

نه ما را در میان عهد وفا بود ❊ جفا کردی و بد عهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم ❊ ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست باز آی ❊ کزان محبوب تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن
فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت
او بجان رنجیدی و بحکم صداق از محاورت چاره ندیدی
طایفهٔ دوستان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه
در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست
که دیدن مادر زن شعر گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند * دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن * واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید حکایت یاد دارم که در ایام
جوانی گذر داشتم بکوی و نظر با ماه روی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی

از ضعف

108

از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایه
دیواری کردم مترقب که برحمت کسی که حر تموز از من ببرد
و بآبی فرونشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی
دیدم که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز مانده
چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برف آب بر دست گرفته شکر دران ریخته
و بعرق برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره
چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شراب از دست
نگارینش برگرفتم و خوردم و عمر از سر گرفتم و گفتم قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم • بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب • مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه با خطا برای مصلحتی صلح
اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم بخوبی بغایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال آن گفته‌اند **شعر**

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ۰ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ۰ ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرا
گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند همچنان زید و عمر خصومت
باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز
گفت از سخنان سعدی یاد داری گفتم **شعر**

بلیت بنحوی یصول مغاضبا ۰ علی کزید فی المقابلة العمر
علی جر ذیل لیس یرفع راسه ۰ و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

کف

۱۰۹

کفت غالب اشعار او درین زمین بزبان فارسیست
اکر بکوی بفهم نزدیکتر باشد که کلم الناس علی قدر عقولهم کفتم
شعر طبع ترا تا هوس نحو کشت . صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید . ما بتو مشغول تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان
کفته بود ش که فلان سعدیست دوان آمد بوداع و تاسف
خورد و تلطف کرد که چندین روز و انکفتی که من سعدی ام
تا شکر قدوم بزرکان را بخدمت کمر بستمی و کفتم مصرع
با وجودت زمن آواز نیاید که منم . کفت چه شود درین
بقعه چند روز براسای تا بخدمت مستفید کردیم
کفتم نتوانم بحکم این حکایت حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری ، قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی ، که باری بند از دل بر گشایی

بگفت آنجا پریرویان نغزند ، چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی همدیگر دادیم و وداع کردیم

قطعه بوسه دادن بروی دوست چه سود ، هم دران لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد ، روی ازین نیمه سرخ وازان زرد

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از

امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه فرزندان

کند ناگه حرامیان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند

بازرگانان گریه و زاری درنهادند و فریاد بی فایده کردن بیت

گر تضرع کنی و گر فریاد ، دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و در وی تغیری
نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا از دل نبرد گفت بلی برد
ولیکن مرا با آن الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دل باشم

بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل • که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی
اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بغایتی که قبله
چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه

مگر ملایکه در آسمان وگرنه بشر • بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت • که هیچ نطفه چو تو آدمی نخواهد بود

ناگه پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراقش
از دودمان بر آمد روزها بر خاکش مجاورت کردم و از

واز جمله که در فراق او میگفتم یکی اینست قطعه

کاشکی آن روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا بدین روز جهان بی تو ندیدی چشمم

این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب . تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت . خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی

فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوشش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و
مجنون بگفتند که با کمال و فضل و بلاغت سر
در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست
داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن
گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی مجنون
بنالید و گفت قطعه کاش کانان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی تا حقیقت دعوی ابر بیر

یعنی گواهی وا دهی و گفتی الایه فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورت
بدیعیست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا لیلی را
طلب کردند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند
و در پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در سیمای
او نظر کرد شخصی دید سیه فام و ضعیف اندام در نظرش
حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش
بود و بزینت پیش مجنون بهواست دریافت گفت
ای ملک از دریچه چشم مجنون در جمال لیلی تامل بایستی
کردن تا از سر مشاهده او بر تو تجلی کردی قطعه
تن درستان را نباشد درد ریش ❊ جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفت

گفتن از زنبور بی حاصل بود • تا یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما • حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن • چو نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند

پسر سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در

طلبش متلهف و پویان مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

قطعه در چشم من آمد آن سهی سرو بلند • بربود دلم ز دست و در پای افکند

این دیده شوخ میکشد دل بکمند • خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذریش قاضی باز آمد برخی ازین معامله

بسمعش رسیده بود درنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط

گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت

قاضی یکی را گفت یکی از علمای معتبر که همعنان او بود

بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینیش

وان عقده بر ابروی ترش شیرینش ٭ عرب گوید

ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن

خوشتر که بدست خویش نانی خوردن ٭ همانا کز وقاحت

او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت

گویند و باشد که در نهان صلح جویند بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود ٭ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مزکا

که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند و باجازت

سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست • خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی
از خیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن این
طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی
منیع است تا بگناه شنیع ملوث نگردی و حریف اینست
که دیدی و حدیث این که شنیدی قاضی را نصیحت یاران
یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان
آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین
صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر

ملامت کن مرا چندانکه خواهی • که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت وکس از تفحص حال او برانگیخت و نعمت
بیکران ریخت وگفته اند هر که زر در ترازوست
وزور در بازوست وانکه بر دنیا دست رس ندارد
در همه دنیا کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آرد
در ترازوی آهنین دوش است فی الجمله شبی خلوتی میسر
شد وهم دران شب شحنه را که قاضی همه شب شراب
در سر وشاهد در بر از تنعم نخفتی و ترنم کفتی شعر
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دوست فتنه نه خوابست پنهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان از در درآمد گفت
چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند
بل که حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه هنوز اندکست
بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را
فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت **قطعه**

پنجه در صید برده ضیغم را . چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار . تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده چه فرمایی گفت من او را از جملهٔ فضلای
عصر می شناسم و یگانهٔ روزگار باشد که معاندان
در حق وی بغرض خوضی کرده اند این سخن در سمع من
نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که گفته اند بیت
بتندی سبک دست بردن بتیغ ، بدندان گزد پشت دست دریغ
شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین قاضی
فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می
ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از
ملک هستی بلطفش اندک اندک بیدار کرد که خیز آفتاب
برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب

برآمد گفت از طرف مشرق گفت الحمد لله که در توبه
بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی
العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک واتوب
الیک قطعه این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام عقل ناتمام . گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کز انتقام . ملک گفتا توبه درین حالت
که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم
یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه
چه سود از دزد آنگه توبه کردن . که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کوتاه کن دست . که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد بسبیل صورت

نبندد این بگفت و موکلان عقوبت با او در آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک
گفت آن چیز گفت **قطعه** باستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفه
بدیع آوردی و این نکتهٔ غریب گفتی ولیکن محال
عقلست و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت
از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا
از قلعه بشیب اندازم که دیگران عبرت گیرند گفت ای
خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و نه تنها من
این گناه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم

ملک را

116

ملک را خنده آمد بعفو از خطای او درگذشت و
متعنتان را که اشارت بکشتن او میکردند گفت بیت
هر که حمال عیب خویشتنید · طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاک باز و پاک رو بود · که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم · بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد · مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همیگفت از میان موج تشویر · مرا بگذار دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت · شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازین بطال منیوش · که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی · ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی · چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند • دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی • حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم
در ضعف پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق

بحثی میکردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان

کسی هست که زبان فارسی بداند اشارت بمن کردند

گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت

نزع است و بزبان فارسی چیزی میگوید و مفهوم ما

نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی

میکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت که قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام • دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر • دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را با شامیان بگفتم تعجب کردند از عمر دراز

و تاسف بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حال گفت قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی • که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت • که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن که وهم را بر طبیعت مستولی

مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود

اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر

هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند گفت

هیهات قطعه خواجه در بند نقش ایوانست

خانه از پای بست ویرانست • دست بر هم زند طبیب ظریف

چون به پیند فتاده پیر خریف ٭ پیر مردی ز نزع می نالید
پیره زن صندلش همی مالید ٭ چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت** پیری حکایت
کند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و
بخلوت با او نشسته و دیده دل در او بسته شبهای
دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست
نپذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم که بخت
بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار که از صحبت
پیری افتادی پخته و پرورده و جهان دیده و گرم
سرد چشیده و نیک و بد آزموده حق صحبت بداند
و شرط مودت بجای آورد و مشفق و مهربان و خوش

طبع و شیرین زبان ، تا توانم دلت بدست آرم

ور بیازاریم نیازارم ، ور چو طوطی شکر بود خورشت

جان شیرین فدای پرورشت ، نه گرفتار آمدی بدست جوانی

معجب خیره رایی سر تیزی سبک پاس که هر دم سوسی

پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جای خسبد و هر روز

یاری گیرد **بیت** وفاداری مدار از بلبلان چشم

که هر دم بر گلی دیگر سرآیند ، اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب

زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل جوانی **بیت**

ز خود بهتری جوی فرصت شمار ، که با چون تویی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط گفتم که گمان بردم که دلش در قید من

آید و صید من کند ناگه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن

که نگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که
وقتی شنیده ام از قبیلهٔ خویش که زن جوان را تیری
در پهلو نشیند به که پیری رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد ، پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد ، فی الجمله امکان موافقت نبود
بمفارقت انجامید مدت عدت برآمد عقد نکاحش
ببستند با جوانی تند و تیز و ترش روی تهی دست
و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت
حق را همچنان میگفت که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین
نعمت قدیم برسیدم شعر با این همه جور و تندخویی
نازت بکشم که خوبرویی ، با تو مرا سوختن اندر عذاب

119

به گرشدن با دیگری در بهشت . بوی یار از دمن خوبروی

نیکتر آید که گل از دست زشت حکایت مهمان پیری

بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوب

روی شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر خویش بجز این

یک فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست

که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز

در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند داده است

شنیدم که پسر شن با رفیقان آهسته میگفت چبودی که من

آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم

بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان

که پدرم فرتوت بیت سالها بر تو بگذرد که گذر

نکنی سوی تربت پدرت   تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور
جوانی تند رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست
مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت
چه خسپی که نه جای خفتنست گفتم چون بروم که نه پای
رفتن است گفت نشنیده که بعضی گفته اند رفتن و نشستن
به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من گیر بند صبر آموز . اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست
لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ درویشان
که بهم عشرت ما بودند که در دلش هیچ نوعی غم نیامدی

120

ولب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد
که اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزند آورده و بیخ نشاطش بریده
وگل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست
گفت تا کودکان نیاوردم ترک کودکی نکردم شعر
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار • بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی • که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو • نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من • آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت • راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیره زنی موی سیه کرده بود • گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی شلبیب سپید کرده کبر ۰ راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل
آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش
کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن ۰ گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من ۰ نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیرزن حکایت توانگر بخیل را
پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست
که ختم قران کنی یا بذل قربان که خدای تعالی شفا بخشد
لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قران اولیتر است
که گله دورست صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت

آن

آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان

جان شعر دریغا گردن طاعت نهادن

گرش همراه بودی دست دادن ، به نیاری چو خر در گل بماند

ور الحمد بخواهی صد بخواند حکایت پیرمردی را گفتند چرا

زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی

بخواه گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نباشد

او که جوان باشد با من که پیرم چگونه دوستی صورت بندد

بیت زور باید نه زر که بانو را ، گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری

خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ،

بخواست دختری خوب روی گوهر نام ،

چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود

ولی بحملهٔ اول عصای پیر بخفت

کمان کشید و بزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت

که خان ومان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست چنان

که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم

در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیت کن مگر که عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه کرد **قطعه**

چون بود اصل گوهری قابل ٭ تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نگرداند ٭ آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی ٭ که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند ٭ چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند میداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه

جو هنر و دو پسیم و زر هم در سفر محل خطر است یا دزد
بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد
که هنر در نفس خود دولتست و هنرمند هرجا که رود قدر
بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن ۞ خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام ۞ هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند ۞ بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل ۞ بگدایی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی عقل پدری آموز ۞
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز ۞

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و چوب
بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بی
طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران
احاد رعیت را چندین جفا و توبیخ تاب روا نکردی
که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده
باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را خاصه
پادشاهان را که بر دست و زبان ایشان هرچه برود
هرآینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام چندین اعتماد
نباشد بیت اگر صد جرم دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند ٭ وگر یک ناپسند آید ز سلطان

از اقلیمی باقلیمی رسانند. پس در تهذیب اخلاق خداوند
زادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن باید
کردن که در حق عوام **قطعه** هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست، چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست، ملک را حسن تدبیر و تقریر
سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه
او بلند گردانید **حکایت** معلم کتابی را دیدم در دیار
مغرب ترش روی و تلخ گفتار و گدا طبع و ناپرهیزکار
که عیش مسلمانان تبه کردی و خواندن قرآنش دل
مردم سیاه گشتی جمعی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده

و نه

ونه یارای گفتار که بر عارض سیمین یکی را طپانچه زدی
وکه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه
شنیدم که طرفی از جبلت او معلوم کردند و بزدند
و براندند و مکتب او را بمعلم دیگر دادند پارسای سلیم نیک
مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار
کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین
از سر برفت و معلم دومین را خلق ملک دیدند و دیو
یکدیگر شدند و باعتماد حلم ترک علم گفتند اغلب اوقات
بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر
همدیگر شکستندی بیت استاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته که بر آن

آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که بر و دل خوش

کرده بودند و بمقام خویش آورده الحق برنجیدم

و لاحول کنان گفتم که ابلیس را معلم ملایکه چرا کرده اند پیرمردی

جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که گفته اند شعر

پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر • جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بی قیاس از ترکهٔ عمان

بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیش گرفت

فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری

که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست

و خرج آسیاب گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است

که دخل معین دارد **قطعه** چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی ۰ اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی ۰ عقل و ادب پیش گیر و لهو
و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی
خوری پسر از لذت خوش نازی و نوش این سخن بگوش
در نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل
بتشویش محنت اجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست
شعر خداوندان وکام و نیکبختی ۰ چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز ۰ غم فردا نشاید خوردن امروز
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت
بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده **بیت**

هر که علم شد بسخا و کرم . بند نشاید که نهد بر درم

نام نکو چون که برون شد بکوی . در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمیپذیرفت و دم گرم من در آهن

سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت

بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول حکما کار بستم

که گفته اند **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی

هر چه دانی ز نیکخواهی و پند . زود باشد که خیره سر بینی

بدو پای اوفتاده اندر بند . دست بر دست میزند که دریغ

نشنیدم حدیث دانشمند . تا پس از مدتی آنچه اندیشه

من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره

برهم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش

بهم

بهم بر آمد مروت ندیدم در چنان حالت دل ریش درویش را
بملامت خراشیدن و نمک در وی پاشیدن با دل خود گفتم
شعر
چو پیشی سفله در پایان هستی ، بیندیشد ز روی تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند ، زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیب داد و گفت این فرزند
تست تربیتش آنچنان کن که یکی از فرزندان خویش
سالها بر وی سعی کرد موثر نبود و بجایی نرسید و فرزندان
ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را
مواخذت کرد گفت وعده خلاف کردی و شرط
وفا بجا نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست
ولیکن استعداد مختلف **بیت**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ۰ در همه سنگی نباشد زر و سیم

می تابد در همه عالم سهیل ۰ جای انبان میکند جای ادیم

حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد

و درویش در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای

تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام ایثار

درویشان کنم اتفاقا پسر آورد شادمانی کرد و سفره

یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر

شام باز آمدم بمحلت آن دوست گذر کردم و از چگونگی

حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب

چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده

و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت او گرفتار بند

سلسله در کردن و بند گران بر پای گفتم این بلا را از
خدای تعالی بحاجت خواسته‌ام قطعه زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند • ازان بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکایت یکی از بزرگان ائمه
پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق تربت او چه
نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست
که بر چنین جایها روا باشد نبشتن که بروزگار سوده گردد
و خلایق برو گذرند و سگان بروی شاشند اگر بضرورت
چیزی نویسید این بیت کفایت قطعه وه که هر گه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من • بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده از گل من حکایت سالی از بلخ بامیانم

سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی ببدرقه همراه من شد
سپرباز چرخ انداز و سلحشور که بده مرد توان کمان او را زه
کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی
اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و نه سفر کرده رعد
کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت
نیفتاده در دست دشمن اسیر * بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی
بزور سرپنجه بر کندی و تفاخرکنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند * شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند

و قصد

وقصد قتال ما کردند بدست یکی و در بغل دیگر کلوخی
جوانرا گفتم پایی **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور . تیر و کمان را دیدم از دست جوان
افتاده و لرزه بر استخوانش آمد **بیت** نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای . چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح
و جامه رها کنیم و جان بسلامت بریم **قطعه** بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند . جوان اگرچه قوی یال و پیل تن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند . نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگرزاده را دیدم
بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره کرده در پیوسته
که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش

رخام انداخته و خشت فیروزه بکار برده بگور پدرت

چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بران کرده

درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر این

سنگ گران بجنبیده باشد پدرم ببهشت رسیده

باشد که در خبر است که موت الفقرای راحة ازبهر آنکه

چیزی ندارند که بحسرت بگذارند **قطعه**

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ۰ بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و در راحت و آسایش [زیست] ۰ مردنش این همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد ۰ بهتر از حال امیری که گرفتار آید

خر که کمتر نهند بروی بار ۰ بره آسوده تر کند رفتار

حکایت بزرگی را پرسیدند در معنی این حدیث که ان

عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه مهران دشمن
که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندان با وی
مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند **قطعه**

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد • خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی درمیان توانگر و درویش

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته دیدم
و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نموده
و سخن در اینجا رسیده بود که درویش را دست قدرت
بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته **بیت**

کریمانرا بدست اندر درم نیست • خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسندیده آمد گفتم ای یار
توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران
و کهف مسافران و متحمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول
بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم
ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده قطعه

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی ٭ زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ٭ جزین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود
که مال مزکا دارند و جامه منقا و عرض مصون و دل فارغ و قوت
طاعت در لقمه لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست
که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته

چه سیر

چه سیر و از مرد گرسنه چه خبر قطعه شب پراکنده خسبد انکه پدید
نبود وجه بامدادانش • مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش • فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت
در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا
نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل • عبادت اینان بمحل قبول
اولیتر است که جمعند و حاضر و نه پریشان پراکنده خاطر اسباب
معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته چنانکه عرب گوید
اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر است
که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نه بیغمبر فرموده است
که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلم بفقر طایفه

که مرد میدان رضا اند و تسلیم هدف تیر قضا نه ایشان که خرقه
ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند **قطعه**

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد
الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را
پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس
مارا بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند
نه بینی حق جل و علا در محکم تنزیل او از نعیم اهل بهشت خبر
میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

نشنا

بیت تشنگانرا نماید اندر خواب • همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر کجا سختی دیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در

کارهای عظیم اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت

نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه سگی را کر کلوخی بر سر آید

ز شادی بر جهد کین استخوانست • اگر نعش دو کس بر دوش گیرند

لئیم الطبع پندارد که خوانست • اما صاحب دنیا بعنایت

حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر

این سخن نکردم و برهان و بیان بیاوردم انصاف

از تو توقع دارم که هرگز دیده دست دعای بر کتف بسته

یا بی نوایی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده

یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی النفس اماره

مرادی طلب کند چون قوت احسانش نباشد بعصیان
مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکم
ارند مادام که این برجاست آن برپاست شنیدم که
درویشی را با صدقی برجتی بگرفتند با آنکه شرمساری بری
هم سنگساری بود گفت ای یاران زر ندارم که زن کنم
و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
مواجب سکون و جمعیت درون که توانگر راست یکی آنکه
بیت هر شب صنمی چو ماه در بر گیرد • و هر روز جوانی از سر گیرد
صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای
خجلت در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ • محالست که با حسن طلعت او

کرد

132

او گرد مناهی گردد تا قصد تباهی کند بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

وگرسنگان نان ربایند بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوران که از درویشی

در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی

بباد ده بر داده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند

افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که من این سخن بگفتم عنان

طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید

واسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من

دوانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان

گردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند
یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل
مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت
و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را
ببی سر و پایی معیوب گردانند بعلت مالی که دارند
و بعزت جاهی که پندارند و برتر از همه نشینند و خود را
به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بر دارند
و حکما گفته اند که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش
بصورت توانگر است و بمعنی درویش بیت
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم ٭ کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا

133

گفتی که بندهٔ درمند چه فایده که ابر آب دارند و نمی بارند
و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذا
ندهند مال بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت
بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد　　یکی بیاید و بی رنج و سعی بر دارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی
واگرنه هرکه طمع یکسو نهد کریم و بخیل یکی نماید و محک داند که زر چیست
و گدا شناسد که ممسک کیست گفتا از تجربت آن همی گویم
که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شداد بر گمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند

پس اینجا نیست راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست • خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از دست
رقعه گدایان بفغان آمده و محال عقلست که اگر ریگ بیابان
در شود چشم گدایان پر شود بیت

دیده اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم •

حاتم طایی که بیابان نشین
بود اگر شهری بودی از دست گدایان بیچاره شدی
و جامه بر او پاره کردندی گفت من بر حال ایشان رحمت
برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار
هر دو باهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه

همت همه درباخت و تیر جعبه همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح ، کورا جزین معامله مستعار نیست

وین ز معرفت که سخندان سجع گوی ، بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعرض دراز کرد

و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو

مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت

با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام

داد و سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه

او در من و من در و فتاده ، خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی ، از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی

شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی سخن ما هر دو بشنید و حجت ما بدید سر بجیب تفکر
فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که درویشان را ثنا
گفتی و بر توانگران جفا روا داشتی و بدانکه هر جا که گلست خارست
و با خمر خمارست و بر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم
خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار
مکاره در پیش **بیت** چو دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است ۰ نظر نکنی در بستان که بید مشکست
و چوب خشک همچنان در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ
درویشان صابرند و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطره دری شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی ۰ و مقربان حضرت حق جل و علا

135

توانگران اند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت
و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان
آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه و ای که گفتی
توانگران مشتغل اند و ساهی و مست ملاهی طایفه این چنین
که گفتی هستند قاصر همت کافر نعمت ببرند و بنهند و نخورند
و ندهند و اگر مثل باران نبارد و یا طوفان از جهان بردارد
و باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای
عز و جل نترسند و گویند **شعر** گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک . دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند . قومی برین صفت که بیان کردم
طایفه خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته

وابرو بتواضع گشاده طالب نام و مغفرت و صاحب دنیا
وآخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر
منصور مالک انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک جهان مظفر الدنیا ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله ایامه
ونصر اعلامه **قطعه** پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ، که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ، بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدینجا رسانیدی و از حد قیاس اسب مبالغه
درگذرانید بمقتضای حکم او راضی شدیم و از ماضی درگذشتیم
که عذر این تقصیر در مستقبل بخواهیم پس از مجارا طریق راه مدارا
پیش گرفتیم و سر تدارک در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند
بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن این بود **قطعه**

مکن

مکن ز گردش گردون شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق بردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم
در آداب صحبت

حکایت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن
مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست
گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت
مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد ، که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن
کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی بیت

انکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ❊ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ❊ با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

حکمت دو کس رنج بی فایده بردند و سعی بی فایده کردند

یکی انکه مال اندوخت و نخورد و دیکر انکه علم آموخت و عمل نکرد شعر

علم چندانکه بیشتر خوانی ❊ چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند ❊ چارپایی برو کتابی چند

حکمت ملک از خردمندان جمال کیرد و دین از پرهیزکاران

چنانکه پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان

بتقرب پادشاهان قطعه پندی اکر بشنوی ای پادشاه

در همه دفتر به ازین پند نیست ❊ جز بخردمند مفرما عمل

کرچه عمل کار خردمند نیست حکمت بر دوستی پادشاهان

اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیال

مبدل شود واین بخوابی متغیر گردد **بیت**

معشوق هزار دوست را دل ندهی ، ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

حکمت دشمن ضعیف که در دوستی آید مقصود وی جز این

نیست آنست که دشمنی قوی کند و گفته اند بر دوستی

دوستان اعتماد نشاید کرد تا بتملق دشمنان چه رسد **قطعه**

امروز بکش چو میتوان کشت ، آتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را ، دشمن که بتیر میتوان دوخت

پند سخن درمیان دو دشمن چنان گوی که گر دوست

شوند شرم زده نباشی **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت هیزم کش است **حکمت** هر که با دشمنان صلح میکند

دست
آزار دوستان میجوید بیت بشنوی ای خردمند از ان دوست
که با دشمنان باشد او هم نشست حکمت چون در امضای کاری
متردد باشی آن طرف میل کن که وی ازار در تر باشد بیت
با مردم سهل کوی دشوار مکو • با انکه در صلح زند جنک مجوی
پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اکر قادر شود بر تو نبخشاید
بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن
حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او و او را از عذاب
خدای تعالی برهاند قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم • ندانست انکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلمست بر فرزند آدم حکمت خشم بیش از حد کرفتن

وحشت

وحشت آرد و لطف بی وقت کردن هیبت ببرد نه چندان

درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش کمال نپذیرد

حکمت هر که در حالت توانایی نیکویی نکند در ناتوانی

سختی بیند بیت بد اختر تر از مردم آزار نیست

که در روز سختی کسش یار نیست حکمت کارها بصبر بر آید

و مستعجل بسر در آید شعر بچشم خویش دیدم در بیابان

که آهسته سبق برد از شتابان سمند بادپا از تک فرو ماند

شتربان همچنان آهسته میراند پند هر که با داناتر از خود

مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست قطعه

چو در آید به از تویی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که رسوا شوند
و تو بی اعتماد گردی حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری
کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال

گر هنرمند ازاوباش جفای بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است
و غبار اگر در هوا رود همان خسیس است حکمت

139

هرکه در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

حکمت عاصی که دست بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد

بیت سرهنگ لطیف و خوب کردار بهتر ز فقیه مردم آزار

حکمت بزرگی را پرسیدند که با چنین فضیلت که دست راست دارد چرا خاتم در دست چپ میکنند گفت ندانی که اهل فضل همیشه محروم‌اند حکمت گدای نیک انجام به از پادشاهی نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری

به از شادی کز پیش غم خوری

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را بشیرینی

بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت قحبه پیر چکند که از نابکاری توبه نکند و شحنه معزول
از مردم آزاری بیت جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت خود آلت برنمیخیزد
جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخواست خاتمه کتاب
تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق
باری عز اسمه چنانکه رسم مولفانست واشعار متقدمان
تالیفی نرفت بیت کهن جامه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن غالب گفتار سعدی
طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظران را بدین علت زبان
طعن دراز کرده که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده

خوردن

خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن دلان

که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که دُرّ موعظهای

شافی در سلک عبارت کشیده‌اند و داروی تلخ نصیحت بشهد

ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند بیت

ما نصیحت بجای خود کردیم • روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس

بر رسولان پیام باشد و بس

تمت الکتاب گلستان بعون الله الملک المستعان

علی ید الفقیر الحقیر المحتاج الی رحمة الله الملک المجید ابن

ابو القاسم عبده ابو سعید غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما

والیه تحریرا شهر ربیع ان سنه ۹۷۹

در مدت پنج روز نوشته شد

هر که خواند دعا طمع دارم

برحمت بنده







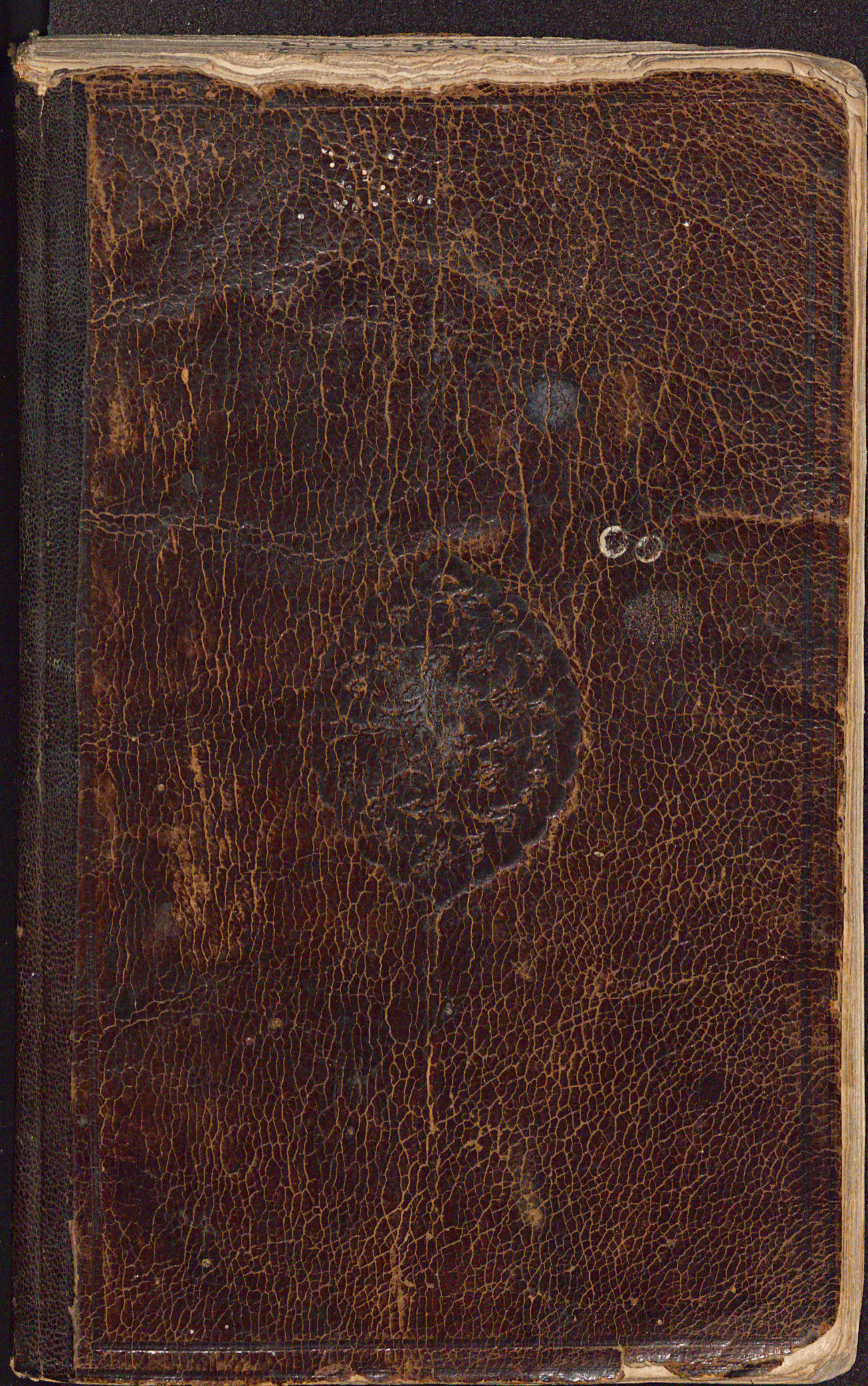
۳۳۶

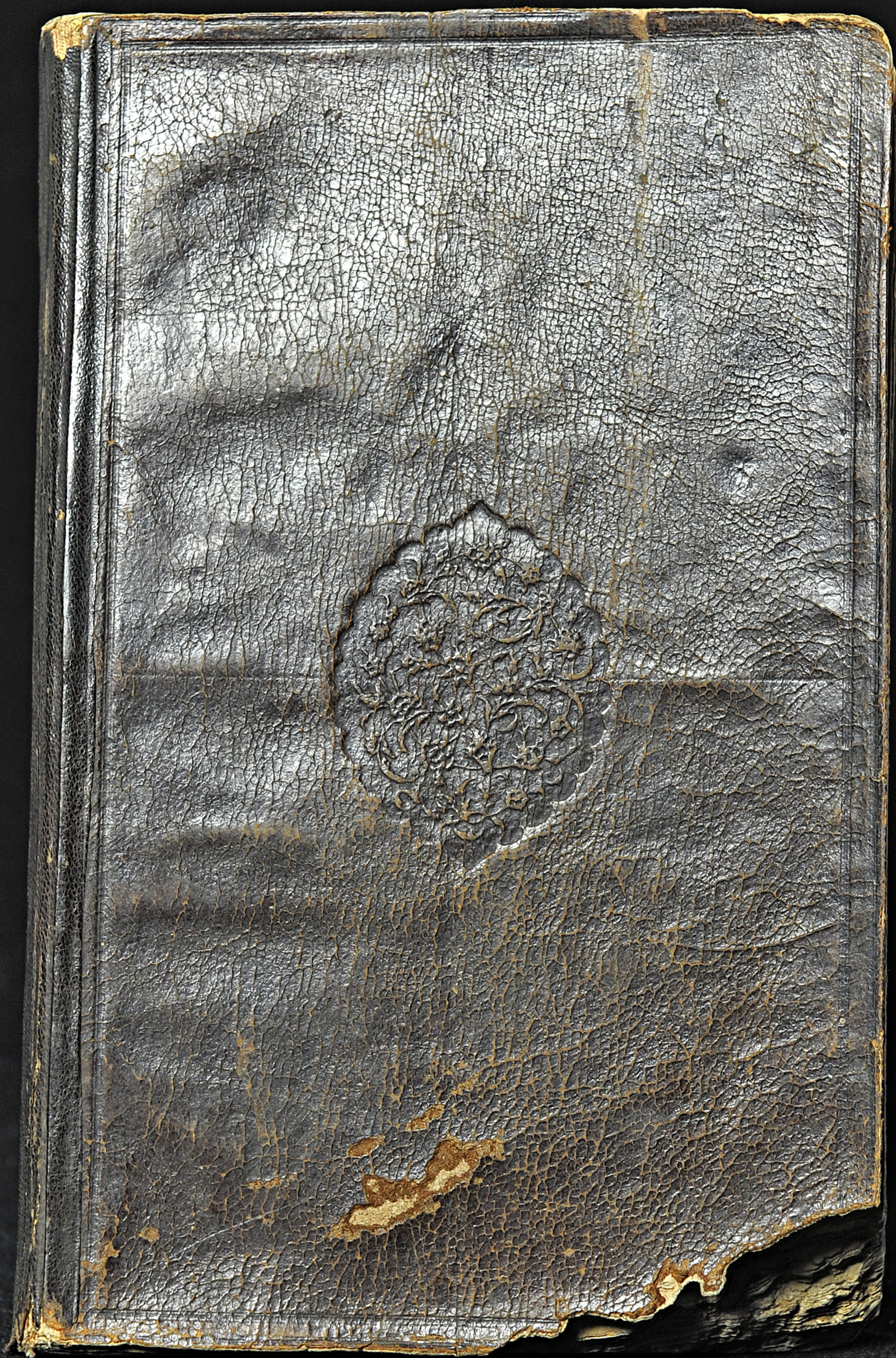
زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر

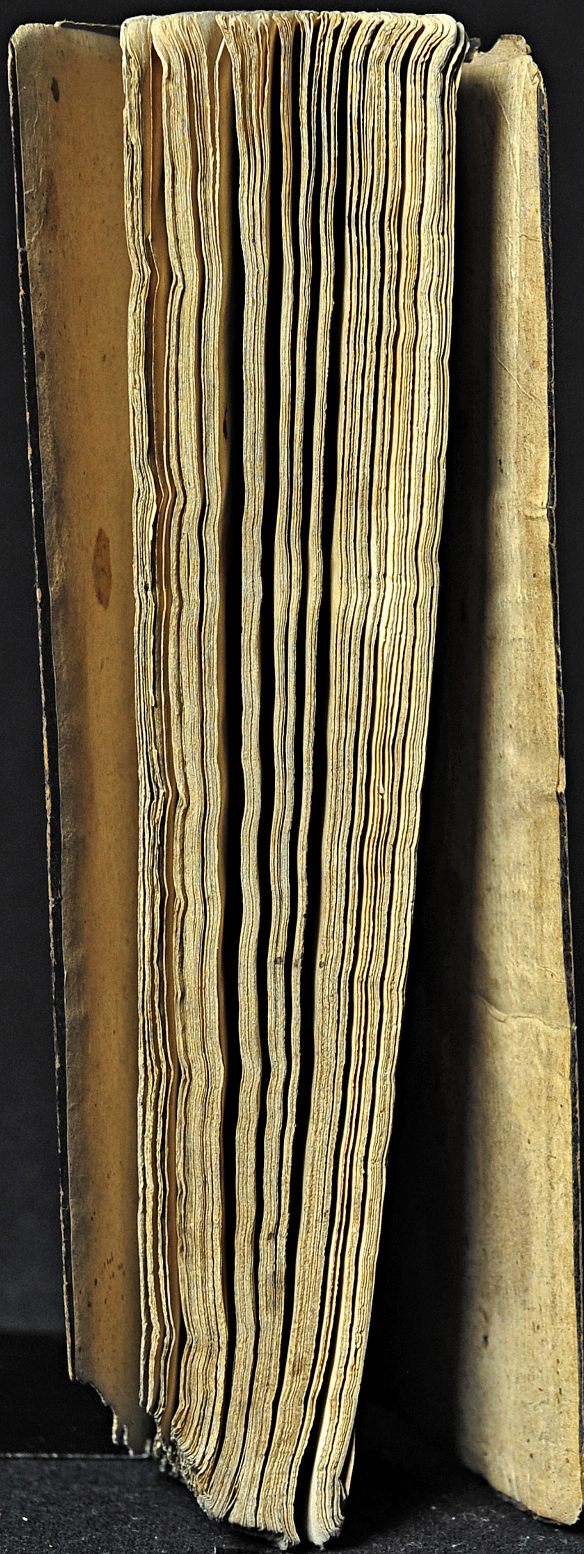
وقت سحر از غصه نجاتم دادند

بجهان زان وجهت شد همه باشد

تم

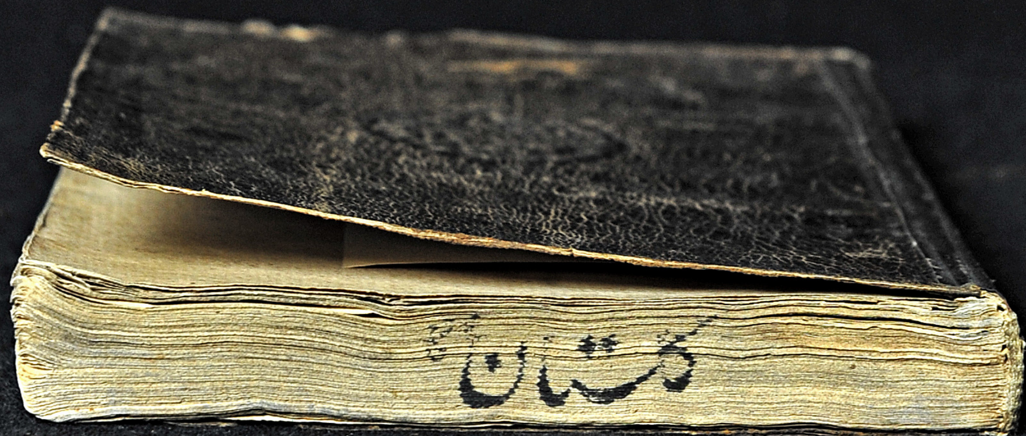











گلستان